

# آدم کسی نبودن

## آدم کسی نبودن

خاطرات میرعلی اشرف عبدالله پوری حسینی  
(سید مهدی حسینی)  
(بخش دوم)

در کسوت نظامی  
(دوران سپاه و جبهه و جنگ)

آقای مهندس چه شد که گذار شما به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی افتاد؟

من اردیبهشت سال ۵۹ وقتی که دانشگاه تعطیل شد و در تهران کسوکاری نداشتم، به تبریز برگشتم. آن موقع سرعت حوادث سیاسی خیلی تند بود. یعنی زاویه‌ها داشت شکل می‌گرفت، بحث کردستان، سازمان مجاهدین خلق و چریک‌های فدایی خلق شروع شده بود و مشکلات بروز می‌کرد. چند روزی کار من بحث با دانشجویها در همان چهار راه جلوی مسجد میرمحمود آقا بود. دانشگاه که تعطیل شده بود، اغلب عصرها صحبت و بحث می‌کردیم. هرکس تابلویی دستش گرفته بود، و من هم آن زمان بچه مثبت بودم با فدائیان و مجاهدین بحث می‌کردم. در آن مقطع من هیچ ارتباطی با سپاه نداشتم. روزی آقای آمد و به من گفت: ما می‌خواهیم یک «واحد احتیاط» تأسیس کنیم (واحد احتیاط‌ها، شعبه‌های مردمی کمیته‌های انقلاب اسلامی بودند). ادامه داد که تو را هنگام بحث با این آقایان در خیابان‌ها دیدم، و از تو خوشم آمده است، می‌خواهیم اینجا سه نفری، با یک نفر دیگر، واحد احتیاط درست کنیم. گفتم: بسم الله. ما از خرداد سال ۵۹ واحد احتیاط منطقه ۸ را تشکیل دادیم. ابتدا داخل مسجد پلسنگی تبریز این واحد احتیاط مستقر شد و حدود سه ماه آنجا بودیم و بعد به مسجد میرمحمود منتقل شدیم.

اسم آن آقا یادتان است؟

بله آقای چاپاری از من دعوت کردند و با آقای علیزاده سه نفری واحد احتیاط را تشکیل دادیم.

ایشان از کمیته بودند؟

بله. قبل از شروع جنگ بود. مرداد و شهریور ماه بود که شبها

می‌دیدیم شیئی در آسمان تبریز حرکت می‌کند، آن زمان نه از جنگ اطلاعی داشتیم نه از هواپیما و نه از عکسبرداری، ظاهراً هواپیماهای عراقی عکسبرداری می‌کردند. یادم می‌آید، یکی از این آقایان که با واحد احتیاط همکاری می‌کردند، با کلت به این هواپیما تیراندازی کرد (که مثلاً هواپیمای دشمن را با کلت سرنگون کند!). در هر حال شهریور ماه در مسجد میرمحمد آقا مستقر شده بودیم. کار واحد احتیاط قبل از آنکه جنگ شروع شود، برقرار کردن نظم بود. بالاخره اوایل انقلاب بود و کلانتری‌ها خیلی به کارشان مسلط نبودند، بعضاً هم داخلشان افرادی بودند که خیلی دل به کار نمی‌دادند، وظیفه ما برقرار کردن نظم بود تا دزدی نشود و کسی از دیوار کسی بالا نرود و گهگاهی هم از این مباحث اخلاقی.

زیرمجموعه کمیته‌ها بود؟

بله نسبت واحد احتیاط به کمیته مانند نسبت پایگاه‌های مقاومت به بسیج بود.

فکر می‌کنم آن اوایل به بسیج، هسته مقاومت می‌گفتند و بعد نام آن پایگاه مقاومت شد.

بله. ما نیروهای مردمی بودیم، حقوق نمی‌گرفتیم و شبها نگهبانی می‌دادیم، چهارراه و رفت‌وآمدها را کنترل می‌کردیم. آن موقع شب هم معمولاً کسی در خیابان نبود. شبیه حکومت نظامی و تردد خیلی کم بود. البته بعد از اینکه جنگ شروع شد عصرها باید خاموشی اجرا می‌کردند و کسی نباید چراغ خانه یا ماشینش را روشن می‌کرد. یادم است اعمال این مقررات هم خیلی تلخ بود. یک بار اتوبوس شرکت واحد از جلوی مسجد رد می‌شد و هوا هم تاریک شده بود، من ماشین را نگه‌داشتم، گفتم: آقا چراغ‌ها را خاموش کن، خانم‌هایی که داخل اتوبوس بودند، ترسیده بودند و جیغ می‌کشیدند، فکر می‌کردند الان شهر بمباران می‌شود.

در هر حال کار ما چیزی شبیه این بود. از اواخر شهریور سال ۵۹ که جنگ شروع شد، کار واحدهای احتیاط بیشتر شد، بالاخره شرایط جنگی بود. پالایشگاه تبریز را بمباران کردند، مدام وضعیت قرمز اعلام می‌شد، اعصاب مردم به هم ریخته بود، بنزین و نفت کوپنی نایاب شده و مشکلاتی پیش آمده بود. نقش واحدهای احتیاط کمی پررنگ‌تر شد، یعنی بیشتر در زندگی مردم دخالت می‌کردیم و حاشیه‌های کوچکی هم به وجود آمد. بعضی از دوستان ما در واحد احتیاط با مردم برخورد نامناسبی داشتند، مثلاً فرض کنید اگر از کسی مشروب گرفته بودند یا فکر می‌کردند به خانه‌اش نامحرمی را آورده است، با آنها بسیار بد برخورد می‌کردند.

یادم است یک بار آقای را آوردند و متاسفانه در محیط مسجد با

سیلی زدند. این برخوردها آرام آرام بچه‌های واحد احتیاط را دلسرد کرد، احساس کردیم که این مسیر، مسیر درستی نیست؛ اینکه ما کسی را بدون حکم قضایی از خانه‌اش بیاوریم و بدون محاکمه او را بزنیم، این کار درستی نبود. پچ‌پچ میان بچه‌ها شروع شد، بعد به این نتیجه رسیدیم که با واحد احتیاط دیگر همکاری نکنیم. روزی آقای حمید چیت‌چیان که آن زمان فرمانده سپاه تبریز بودند، با آقای چیت‌چیان به مسجد آمده بودند، ما (اعضای واحد احتیاط) به آقای چیت‌چیان گفتیم: علاقه‌مندیم اینجا را تبدیل به پایگاه مقاومت یا به قول شما هسته مقاومت کنیم و به سپاه متصل شویم، نمی‌خواهیم با کمیته کار کنیم. آقای چیت‌چیان هم که نمی‌خواست به خاطر یک مسجد و یک واحد احتیاط خودش را با کمیته درگیر کند، از پیشنهاد ما حمایت نکرد؛ البته شاید هرکس دیگر هم جای ایشان بود همین کار را می‌کرد. دقیقاً چه زمانی بود؟

فکر می‌کنم این قضیه به آبان ماه سال ۵۹ مربوط می‌شود، چون من بعد از جنگ بیشتر از سه ماه در آن واحد احتیاط نبودم، یعنی کل حضور من در واحد احتیاط اندک‌بیش از شش ماه بود، (خرداد، تیر، مرداد و شهریور و سه ماه قبل از جنگ و سه ماه و اندی بعد از جنگ). تصورم این است که آبان یا آذر ماه سال ۵۹، تنها من، اخوی و چندتا از بچه‌ها آنجا مانده بودیم، بعضی‌ها هم به جبهه رفتند و شهید شدند. خیلی سعی کردیم تحمل کنیم ولی نتوانستیم. چند نفر در واحد احتیاط بودند؟

آن زمان من بودم و افراد مؤثری که عهده‌دار کارها و برنامه‌ریزی آنجا بودند. جمعاً دو سه نفر بیشتر نبودیم، اغلب هم کارهایشان را من انجام می‌دادم. یادم است اوایل جنگ، در مسجد میرمحمودآقا هم کلاس قرآن هم کلاس اسلحه‌شناسی و رزم داشتیم (رزم انفرادی). حدود صد و پنجاه نفر در کلاس‌های مختلف شرکت می‌کردند. برنامه‌ریزی کرده بودیم، یک نفر اسلحه‌شناسی و دیگری قرآن، یک نفر هم رزم انفرادی آموزش می‌داد. من خودم هم شهریور سال ۵۹ قبل از آنکه جنگ شروع شود، دو هفته‌ای به اردوی «سعیدآباد» تبریز رفتم؛ کمیته آنجا یک مرکز آموزشی داشت، دو هفته من آنجا آموزش نظامی دیدم و با بعضی از مفاهیم جنگ و اسلحه بیشتر آشنا شدم.

همه آموزش نظامی که در عزم دیده‌ام، همان دو هفته شهریور سال ۵۹ بوده است. فردی که آنجا به ما آموزش می‌داد، بسیار سختگیر بود. گرسنگی کشیدیم، رزم شبانه، نگهبانی و مطالب دیگری را یاد گرفتیم. این دو هفته بدن ما را روی فرم آورد، طوری که من بعضی از کلاس‌های رزم انفرادی را خودم اداره می‌کردم و بدنم بسیار آماده بود. خلاصه از آبان ماه زمزمه خروج از واحد احتیاط سر داده می‌شد و اینکه با

سپاه همکاری کنیم. به جایی رسیدیم که گفتیم: دیگر نمیتوانیم به همکاری ادامه بدهیم.

بخشید فرمایشتان را قطع میکنم. آن زمان در بین عموم مردم، نگاه به سپاه بسیار مثبتتر بود تا نسبت به کمیته، شاید یک علتش این بود که کمیته در کار و زندگی مردم بیشتر مداخله میکرد تا سپاه، شاید هم دلیل دیگری داشت.

شاید خیلی‌های دیگر هم اگر جای کمیته بودند همان کارهایی را میکردند که کمیته میکرد. هنوز نه دادگاه‌ها شکل درستی داشتند، نه حکومت خیلی مستقر شده بود. کارهایی که میکردند ما با آن ذهنیت معصومانه خودمان آنها را درست ارزیابی نمی‌کردیم و می‌گفتیم: حکومت نباید چنین برخوردی کند. عرض کردم مثلاً یک نفر زنگ زده بود که آقا همسایه ما یک نامحرم به خانه‌اش آورده است، اینها هم از دیوار خانه آن فرد بالا می‌رفتند و او را دستگیر میکردند. ما می‌گفتیم: آخر روی چه حسابی، شما از دیوار مردم بالا می‌روید؟ فرض کنیم که آن فرد، شخص نامحرمی را آورده و در خانه‌اش مرتکب معصیتی شده است، چه اجازه‌ای داریم از دیوار مردم بالا برویم؟ ولی آنها این کار و مانند این را انجام میدادند. یک بار در مسجد یک نفر را تنبیه بدنی کردند که خیلی اثر بدی روی ما گذاشت. گفتیم: ما با چه اجازه‌ای کسی را می‌زنیم، ما اجازه این کار را نداریم، حالا اگر کسی متهم است او را می‌گیریم و تحویل دستگاه قضایی می‌دهیم، اگر محکومش کردند شلاقش را هم خودشان بزنند. ما چه اجازه و حقی داریم که این کارهای غیرقانونی را انجام دهیم. این کارها باعث میشد از همکاری با کمیته منصرف شویم.

بچه‌های سپاه هم آن زمان یا درگیر این کارها نبودند یا اعتقاد داشتند که نباید این‌طوری برخورد کنند و به قول شما نزد عامه مردم سپاه خیلی محترم بود. در این ایام آقای به نام محمدرضا شاطری علیخانی بود، که با سپاه همکاری داشت؛ نمیدانم الان کجا تشریف دارند، هم‌محلای ما بودند، یک روز به من گفتند: حیف است که تو اینجا مانی، اگر بخواهی من میتوانم واسطه شوم که شما با سپاه همکاری کنید. موافقت کردم. گفت: من در سپاه مشکین‌شهر دوستی به نام آقای مصطفی عبدلی دارم، کارهای تبلیغی و فرهنگی هم میکند، خیلی به کمک نیاز دارد. آنجا خیلی محروم است و از من کمک خواسته‌اند، من هم از شما می‌خواهم که اگر علاقه دارید، به مشکین‌شهر بروید و با سپاه آنجا همکاری کنید. گفتم: بسیار عالی، چون دیگر حسابی اینجا به بن‌بست رسیده بودم. یک روز با آقای شاطری علیخانی راهی مشکین‌شهر شدیم.

خود ایشان هم در سپاه بودند؟

بله. ایشان با سپاه همکاری داشتند. البته روزی که به من این پیشنهاد را می‌دادند، خیلی دقیق یادم نیست مراحل عضویتش در سپاه کامل شده بود یا نه، ولی پاسدار بودند و بعدش هم وقتی نیروی هوایی سپاه تشکیل شد به آنجا رفتند و بعد همدیگر را گم کردیم. بالاخره همکاری را با واحد تبلیغات و انتشارات سپاه مشکین‌شهر شروع کردم، آن زمان مشکین‌شهر واقعا جای بسیار محرومی بود، آب لوله‌کشی داشت ولی قابل شرب نبود، برق سراسری نداشت، یه دیزل ژنراتور داشتند که برق شهر را از آن می‌گرفتند. گاز هم که خیلی جاها از جمله مشکین‌شهر نبود. تلفنشان از آن تلفن‌های هندلی بود، یعنی باید هندل می‌زدی کسی آنطرف در مخابرات تلفن را برمی‌داشت، فیش را جابجا می‌کرد تا جواب می‌گرفت. از هیچ‌طرفی به مشکین‌شهر جاده<sup>۱</sup> آسفالت نبود، از طرف اهر، جاده خاکی و پر از پیچ و خم و بود، گردنه<sup>۲</sup> نوردوز را باید بالا می‌رفتی و هنگام پایین آمدن پیچ‌های ۱۸۰ درجه‌ای خیلی خطرناکی داشت. از این طرف به سمت اردبیل، تا حدود ده، دوازده کیلومتری اردبیل، جاده خاکی بود و جاده<sup>۳</sup> خوبی نداشت.

ظاهرا بعضی از آقایان را هم قبل از انقلاب به همانجا تبعید کرده بودند. ولی طبیعت زیبا و آب و هوای بسیار خوبی داشت (مشکین‌شهر در دامنه<sup>۴</sup> شمال غربی سیلان قرار دارد). روستاهای بسیار زیبایی داشت ولی از امکانات مدرن بی‌بهره بود. کار ما در آنجا این بود که در روستاها سخنرانی کنیم، یک موتور برق، یک آپارات و فیلم با خودمان می‌بردیم و از انقلاب برای مردم صحبت می‌کردیم، از رفتن شاه و اینکه چرا شاه بد است و ما خوبیم، چرا اسلام خوب است و از این دست حرفها می‌زدیم.

دی ماه سال ۵۹ بود؟

بله من ۱/۱۰/۱۳۵۹ همکاری را با سپاه از مشکین‌شهر شروع کردم. در مدارس، مساجد و روستاها سخنرانی می‌کردیم. کارم همین بود. بعد از سه، چهار ماه به ما گفتند: اینجوری که نمی‌شود بالاخره باید تو پاسدار شوی، یک فرم یا پرسش‌نامه پرکنی و حقوق بگیری. تا آن زمان حقوق نمی‌گرفتید؟

خیر. تا سه، چهار ماه بعدش حقوق نمی‌گرفتیم. تصورم این است اولین حقوقی که به ما دادند بر مبنای هزار و هشتصد، یا دو هزار تومان بود. البته حقوقم را از اول دی پرداخت کردند. یادم است اولین باری هم که حقوق گرفتم، صورتم حسابی سرخ شده بود، خیلی خجالت می‌کشیدم، انگار که دارم معصیت می‌کنم. به هر حال من آنجا پاسدار شدم و فرم و پرسش‌نامه پر کردم. چهارده ماه در مشکین‌شهر کار کردم، یعنی زمستان ۵۹ و تا اوایل اسفند سال ۶۰، در واحد تبلیغات و

انتشارات سپاه مشکین‌شهر مشغول کار بودم. کار ما خیلی وسیع شده بود، سرم حسابی گرم بود، با دانش‌آموزها، مدارس، دبیرستان‌ها، مساجد، روستاها و انجمن‌های اسلامی تمام وقتم پر شده بود و احساس می‌کردم تأثیرگذار شده‌ام، خیلی‌ها هم از فرماندار تا امام جمعه و رؤسای ادارات من را به اسم می‌شناختند.

چه کسی فرمانده بود؟

فرماندار یا فرمانده سپاه؟

فرمانده سپاه؟

آقای حیدری فرمانده سپاه بود، قد بلندی داشت. آقای سازوار و آقای حیدری هم دو بزرگواری بودند که من آنجا با آنها آشنا شدم.

آقای فتح الهی نبود؟

آقای فتح الهی بعدا آمد، اوایلش آنجا نبود و اواخر حضور من آنجا آقای فتح الهی آمدند. اوایل آقای سازوار و آقای حیدری بودند. به هر حال در سپاه هم احترام خاصی داشتم، چون خیلی کار می‌کردم، سخنرانی پیش از خطبه‌های نمازجمعه، سخنرانی مراسم ۲۲ بهمن و سایر مناسبت‌ها و راه‌اندازی کتاب‌فروشی در شهر از جمله کارهای من بود. به قم می‌رفتم و یک وانت بار کتاب برای کتاب‌فروشی می‌خریدم. هر کار فرهنگی که می‌توانستم، انجام می‌دادم، با انجمن‌های اسلامی مدارس جلسه می‌گذاشتیم، انجمن اسلامی روستاها را سازماندهی می‌کردیم، برایشان همایش ترتیب می‌دادیم. یادم است یک بار جمعی از اینها را با هماهنگی نماینده مجلسشان به دیدار امام در جماران بردیم، آن زمان نماینده شهر آقای همتی بود.

لازم می‌دانم، یاد کنم از شهید مسعود جبل عاملیان که آن موقع در پادگان شهید بیگلری مشکین‌شهر خدمت می‌کردند و من آنجا توفیق آشنایی با ایشان را پیدا کردم. یکپارچه معرفت و عرفان بودند. همچنین در آن پادگان با آقای رضا رضیلو آشنا شدم که فردی بسیار باهوش و پاکیزه بودند و تا امروز این آشنایی ادامه دارد. از پاسدارهای بسیار بااخلاق و بامعرفت دیگر که در مشکین‌شهر با او دوست شدم، شهید سلطانعلی کرامت بود. واقعا یکپارچه نور و معصومیت بود. از سایر پاسدارهای خوش اخلاق آن موقع که با همدیگر در تماس هستیم آقای ابراهیم شاهوردی را می‌توانم نام ببرم.

اعزام نیرو هم داشتید؟

بله آن موقع اعزام نیرو داشتیم. اوایل جنگ بود و بسیجی‌ها و سپاهی‌ها هم اعزام می‌شدند. چند نفر از اعضای سپاه مشکین‌شهر که به مناطق غرب کشور اعزام شده بودند، به کمین ضدانقلاب‌ها برخورد کرده بودند و تعدادی از آنها شهید شدند. روحشان شاد. آن زمان واحد بسیج به این شکل نبود و بخشی از کارهای بسیج را هم عملا ما انجام

می‌دادیم، کارهای تبلیغاتی، دعوت و جمع کردن نیرو برای جبهه‌ها هم جزء کارهای ما بود. این فعالیت‌های من در مشکین‌شهر باعث شد که آقایان در سپاه منطقه تبریز به من پیشنهاد کار در تبریز را بدهند. می‌خواهم بگویم من یک‌روزه رشد نکردم، یا اینکه کسی من را توصیه کند. اسفند سال ۶۰ به تبریز آمدم.

ببخشید، مشکین‌شهر که تشریف داشتید، برای خودتان خانه و زندگی درست کرده بودید یا داخل سپاه بودید؟

خیر. در ساختمان سپاه می‌ماندم. یکی، دو نفر هم آنجا مثل من غریبه بودند، یعنی جایی نداشتند، یکی، دو نفر هم از بچه‌های خود مشکین‌شهر بودند که خانه و زندگی داشتند ولی معمولاً شب‌ها آنجا می‌ماندند. جمعا پنج، شش نفر بودیم، در یک اتاق با چند عدد پتو، کلا زندگی‌مان در سپاه بود و تمام وقت‌مان همانجا می‌گذشت، البته آنهایی که اهل مشکین‌شهر بودند بعضی وقت‌ها سری به خانه می‌زدند، ولی ما بیست و چهار ساعته در سپاه بودیم و تمام زندگی‌مان در سپاه بود.

اسفند سال ۶۰ بنا بر دعوت آقایان به واحد تبلیغات و انتشارات منطقه ۵ رفتم، که آن موقع شامل استان‌های آذربایجان شرقی و آذربایجان غربی می‌شد. البته استان اردبیل هم از آذربایجان شرقی جدا نشده بود. بعد از مدت کوتاهی نفر دوم واحد تبلیغات و انتشارات شدم، آقای هاشم صدر مسؤول واحد بودند و من را به عنوان قائم‌مقام خود معرفی کردند که در غیابشان کارهای واحد را من انجام بدهم. حدوداً چهارده ماه در واحد تبلیغات و انتشارات منطقه ۵ کار کردم، از اسفند سال ۶۰ تا اواسط خرداد سال ۶۲، البته در این فاصله دو ماه به جبهه رفتم، بیست و چهار فروردین سال ۶۱ به جبهه اعزام شدم و توفیق شرکت در عملیات بیت‌المقدس (فتح خرمشهر) داشتم و خرداد برگشتم. حدود دو ماه جبهه بودم، البته قبل از من اخوی، آقا سید صالح در عملیات فتح‌المبین شرکت کرده بود. به هر حال چهارده ماه در واحد تبلیغات و انتشارات بودم.

واحد تبلیغات و انتشارات هم که بودم باز کارم سرکشی به واحدهای تبلیغات و انتشارات نواحی مختلف منطقه بود. آن موقع منطقه ۵ شامل: ناحیه اردبیل، مراغه، خوی، ارومیه و تبریز بود. من معمولاً هر هفته به یکی از نواحی سر می‌کشیدم و جلسه می‌گذاشتم، مسؤولان واحدهای تبلیغات و انتشارات را می‌خواستم، گزارش می‌دادیم و صحبت می‌کردیم. عموماً هم بحثمان دربارهٔ جبهه، جنگ، کمک برای جذب و اعزام نیرو به جنگ بود.

فرمانده<sup>۴</sup> منطقه پنجم هم آقای چیت‌چیان بودند؟

فرمانده<sup>۴</sup> منطقه ۵ آقای حمید چیت‌چیان بودند، بعد از ایشان اگر

اشتباه نکنم همین آقای صادق محصولی فرمانده شدند.

همین کسی که با آقای احمدی نژاد کار می‌کند؟

بله همان آقای صادق محصولی بودند. البته بعدها مدتی آقای گرجی و مدتی هم آقای مسجدی و آقای شمشیری فرمانده سپاه تبریز و یا منطقه شدند. آقای مسجدی که به عنوان سفیر ایران در عراق بودند. در نتیجه من از دی ۵۹ تا اسفند ۶۰ مشکین‌شهر بودم. اسفند ۶۰ تا خرداد ۶۲ واحد تبلیغات و انتشارات سپاه منطقه بودم، که جمعا شانزده ماه می‌شود، دو ماه هم جبهه و چهارده ماه هم در واحد بودم، آنجا با دوستان خیلی صمیمی شدم. همین الان هم من با بیشتر دوستانی که در واحد تبلیغات و انتشارات منطقه پنج همکار بودیم، ارتباط دارم.

با اینکه که خانه ما تبریز بود ولی به ندرت به پدر مادر سر می‌زدم. اغلب در ساختمان سپاه می‌خوابیدم، شبها دور هم می‌نشستیم و درد دل می‌کردیم، حدیث می‌گفتیم، حرف می‌زدیم و تحلیل می‌کردیم و معمولا میوه یا شیرینی تهیه می‌کردیم و از روی مزاح به آن ام‌الحدیث می‌گفتیم. ساختمان اوایل جاده ائل‌گلی بود. زمین چمنی داشتیم، گهگاهی فوتبال بازی می‌کردیم. استخری داشت، بعضی از روزهای تابستان شنا می‌کردیم. یک بار پیشانی‌ام در بازی فوتبال به پیشانی شهید حجت ایرجی خورد و شکاف مختصری برداشت. یاد این شهید بزرگوار گرامی باد.

تا اینکه خرداد سال ۶۲ به عنوان رئیس ستاد لشکر، به لشکر عاشورا رفتم.

فرایند انتخاب شدنتان به عنوان رئیس ستاد را توضیح بدهید. من در عملیات بیت‌المقدس توفیق داشتم به عنوان رزمنده، تک‌تیرانداز، کمک بیسیم‌چی، بیسیم‌چی و کمک آرمیچرن به مدت چهل و پنج روز در منطقه عملیاتی خرمشهر باشم و هیچ سمت دیگری نداشتم، نیروی ساده گردان بودم، که آن هم برای من عالمی داشت و یادداشتهای بسیار قشنگی از اولین اعزام به جبهه و خاطراتش دارم. بعد از این عملیات، در همان منطقه عملیات رمضان انجام شد که من آن عملیات و عملیات بعدی، یعنی مسلم‌بن عقیل در جبهه نبودم و موقعیتشان را هم ندیدم، ولی والفجر مقدماتی که انجام شد، بعد از عملیات رفتم و موقعیت را دیدیم. درست است که آنجا فتح خاصی نشده بود ولی بعد از عملیات، منطقه عمومی والفجر مقدماتی را دیدم (بهمن سال ۶۱ بود).

اوایل فروردین سال ۶۲ که اکثر همکاران برای تعطیلی عید به خانه رفته بودند، من با یک ماشین پیکان که در اختیار داشتم رفته بودم به واحد تبلیغات و انتشارات سپاه اهر سر بزنم، هنگام ظهر وضو می‌گرفتم که نماز بخوانم، یک نفر آمد و گفت: آقای حسینی از



فرماندهی سپاه منطقه، از تبریز زنگ زده‌اند و با تو کار دارند. اوایل فروردین، روزی بارانی و سرد بود. مقداری عجیب بود، وقتی به من گفتند از فرماندهی تبریز زنگ زدند تو را می‌خواهند، انگار کسی به من می‌گفت: که تو را به لشکر عاشورا می‌برند و آنجا یک سمت به تو می‌دهند و این دعوت برای آن است. زمزمه‌اش بود؟

نه اصلا کسی هیچ حرفی با من در این باره نزنده بود، البته در شورای فرماندهی سپاه منطقه حرف‌های زیاد زده شده بود، ولی کسی چیزی به من نمی‌گفت. اصلا درز نکرده بود؟

خیر. من که چیزی نشنیده بودم. لشکر عاشورا سال ۶۱ شکل گرفته بود. بعد از عملیات فتح خرمشهر که اعزامی‌های آذربایجان شرقی گردان‌های شهید قاضی و شهید مدنی را تشکیل می‌دادند، برای عملیات رمضان و مسلم بن عقیل تیپ عاشورا را تشکیل دادند و این تیپ به سرعت رشد کرد. زمان عملیات والفجر مقدماتی که شد یک لشکر و یک تیپ (یعنی آنقدر بسیجی اعزام شده بودند که از یک لشکر هم بیشتر شدند) شده بود.

اولین بار که تیپ شد، چه کسی فرمانده‌اش بود؟ از اول آقا مهدی فرمانده تیپ بود و والفجر مقدماتی که یک لشکر کامل شکل گرفته بود همچنان شهید آقا مهدی باکری فرمانده بود. ببخشید، چون ممکن است کسانی که این مصاحبه را قرن‌ها بعد می‌شنوند، بپرسند: کدام آقا مهدی؟ برای ما روشن است کدام آقا مهدی، ولی برای بچه‌های لشکر آقا مهدی یک نفر بود و آقای سید مهدی کسی دیگر. بله. وقتی گفته می‌شود آقای مهدی، یعنی آقای مهدی باکری. خداوند درجاتش را متعالی کند. شهید آقا مهدی وقتی که لشکر را تشکیل داده بودند، بار زحمت را باز خودشان بردوش می‌کشیدند. ببخشید، خط رواییمان پاره نشود، از آنجا که با شما تماس گرفتند در اهر بودید؟

بله. الان به آن قسمت از خاطرات برمی‌گردم. عرض کردم، کسی به من چیزی نگفته بود ولی بین خودشان حرف‌هایی زده می‌شد. بعدها متوجه شدم آن حرف‌ها دربارهٔ چه بوده است. آقا مهدی، شهید حمید باکری برادر بزرگوارشان را به عنوان قائم‌مقام خودشان معرفی کرده بودند و رئیس ستاد لشکر هم آقای میر حجت کبیری بودند، که اهل خوی بودند. ظاهراً شورای منطقه که برای عملیات والفجر مقدماتی آمده یا حالا قبل از آن در جلسهای مطرح کرده بودند، که اغلب آقایان گردانندهٔ لشکر اهل آذربایجان غربی هستند، خود آقا مهدی، حمید آقا، آقای کبیری و آقای ایران‌زاد احساسشان این بود که چون اغلب

نیروهای بسیجی و سپاهی را تبریز و آذربایجان شرقی برای لشکر عاشورا تأمین می‌کند، نیروهای اعزامی خوب جذب نمی‌شوند و از آنها خوب استقبال نمی‌شود، بنابراین سمت مناسبی نمی‌گیرند و خوب رشد نمی‌کنند.

یکی از نقش‌های رئیس ستاد لشکر این بود که مسؤولان واحدهای ستادی را هماهنگ کند، از واحد تدارکات گرفته تا تبلیغات پرسنلی بسیج، آموزش نظامی، بهداری و تعاونی، اینها هم بالاخره صبح تا شب با نیرو کار دارند. و وقتی که رئیس ستاد اهل تبریز نباشد، مسؤولان واحدها هم نوعاً از بچه‌های تبریز انتخاب نمی‌شوند، آن بندگان خدا هم مسؤولیتی روی دوششان بود و از کسانی که می‌شناختند دعوت می‌کردند، بنابراین اداره لشکر عموماً در اختیار آذربایجان غربی قرار می‌گرفت.

آقایان می‌گفتند: این مسأله در طولانی مدت هم برای بسیجی‌ها هم برای سپاهی‌ها مشکل‌ساز می‌شود. دنبال یک نفر بودند که اهل تبریز باشد و به درد ریاست ستاد لشکر بخورد و روابط عموماً اصطلاحاً خوب باشد، به قول خودشان: کتانی پوش هم باشد، پر انرژی و خوش اخلاق باشد. جذابیتش بیشتر باشد. بالاخره کسی که جبهه می‌رود، نمی‌شود به او اخم کرد و دستور داد، آنجا باید با خواهش و تمنا کار انجام داد. آن موقع در شورای فرماندهی گفته بودند، که بگردید و یک تبریزی پیدا کنید، که از پس ستاد بربیاید. آقای هاشم صدری، مسؤول واحد تبلیغات و انتشارات منطقه ۵ هم من را معرفی کرده و گفته بود که ما چنین آدمی را داریم، خودمان به او نیاز داریم ولی جبهه خیلی واجب‌تر است.

هنوز ایشان مسؤول روابط عمومی بود؟

بله ایشان مسؤول واحد بود. به هر حال ایشان من را معرفی کرده بود و در شورای فرماندهی نیز در این باره صحبت شده و ظاهراً روی من توافق شده بود. از این توافقات پنهانی من خبر نداشتم، تا روزی که آقایان به من زنگ زدند.

حال که از این مقطع می‌خواهیم عبور کنیم، قصد دارم به دو مطلب در این زمینه اشاره کنم. مطلب اول: من از چند نفر شنیده‌ام، که گفته شده است سپاه منطقه ۵ من را به عنوان جایگزین شهید مهدی باکری در نظر گرفته و بنا بود من به جای ایشان فرمانده لشکر باشم و حتی به من حکم هم داده بودند، به همین دلیل لازم می‌دانم اعلام کنم، اولاً در حکم ماموریت من که در تاریخ پانزدهم خرداد ماه ۱۳۶۲ صادر شده است هیچ اشاره‌ای به سمت من اعم از فرمانده یا رئیس ستاد لشکر نشده است و صرفاً عبارت «جهت همکاری با لشکر» درج شده است و ثانیاً هیچ‌کس به من نگفته بود که قرار است من مدتی بعد فرمانده لشکر شوم

و هیچ قرار و مداری در این خصوص با من گذاشته نشده بود. مطلب دوم اینکه بعضی از آقایان در سپاه منطقه پنج بدلیل جهت‌گیری‌های برخی از اعضای شورای فرماندهی سپاه ارومیه، که به اخراج دسته جمعی آنها از سپاه انجامیده بود، نگران شکل‌گیری این جریان در لشکر بودند و به همین دلیل با گماردن برخی افراد در لشکر سعی در کنترل این ماجرا داشتند و ظاهراً این مطلب به نمایندگی امام در سپاه نیز کشیده شده بود و جابجایی بعضی از مسؤولان لشکر مورد تأکید و تغییر رئیس ستاد لشکر در چنین فضایی صورت گرفته بود.

در خصوص مطلب دوم نیز عرض می‌کنم، گرچه کلیات ماجرا را من هم بعدها شنیدم و صحت داشت، لکن در اینکه من عامل کنترل از سوی سپاه منطقه باشم و مراقبت کنم که آن جریان اصطلاحاً منحرف در لشکر شکل نگیرد، کسی با من صحبت نکرده بود و چنین نقشی به من داده نشده بود، گرچه شاید مسؤولان سپاه منطقه چنین انتظاری را، ولو ناگفته و نا نوشته از من داشته‌اند. بعدها که من با تمام شدت و حدت از سپاه منطقه پشتیبانی کردم و نیروی انسانی برای لشکر را داشتم و برای آزادسازی برخی از سپاهی‌های مورد نیاز لشکر پافشاری می‌کردم، ظاهراً مرحوم آقای پنجه شکار در غیاب من گفته بود: «این هم که آدم ما نشد و هوای لشکر و آقا مهدی را دارد» (نقل به مضمون).

البته من در طول بیست و یک ماه که در خدمت آقا مهدی باکری بودم هیچ‌گاه احساس نکردم که ایشان از کار من ناراحت هستند و یا احساس تحمیل می‌کنند، لکن برای آنکه خاطر من آسوده شود چند ماه بعد از عملیات خیبر خدمت ایشان رسیدم و برای ادامه تحصیل در دانشگاه اجازه خواستم، ولی ایشان با رفتن من از لشکر موافقت نفرمود و مطمئن شدم که آقا مهدی از ادامه کار من ناخشنود نیستند.

در هر حال آقایان به یک اجماعی می‌رسند، که سید مهدی حسینی برای ریاست ستاد لشکر مناسب است. آن روز هنوز عملیات والفجر یک شروع نشده بود، اوایل سال ۶۲ بود. از اهر برگشتم، و در تماس تلفنی باز هم چیزی به من نگفتند.

شما قبل از آن آقا مهدی را دیده بودید؟ با ایشان برخورد داشتید؟ احتمالاً والفجر مقدماتی که به عنوان بازدید از جبهه رفته بودم، آن موقع ایشان را دیده بودم. ولی خیلی روی رفتار ایشان حساس نبودم و چیزی در خاطر من مانده است.

آقا مرتضی را چطور؟

آقا مرتضی هم همین‌طور، با آقا مرتضی هم رابطه کاری خاصی نداشتم، ایشان را دیده بودم ولی اینکه همکاری شده باشیم و مدتی کنار هم باشیم، خیر.

\_ قاعدتا با آقا مرتضی اهل یک محل بودید. تا حدودی و تا جایی که من میدانم آقا مرتضی اهل چهارراه منصور بودند.

پس با یکدیگر فاصله زیادی نداشتید. بله. محله ما ششگلان بود و با هم خیلی فاصله نداشتیم، ولی اینکه با هم در یک مسجد و محله رفت و آمد داشته باشیم، خیر. البته آقای مرتضی یا غچیان انسانی بسیار متواضع و در عین حال شجاع، عملیاتی و متفکر بود و محبوبیت زیادی در بین رزمندگان داشت. شنیده‌ام که ایشان را به عنوان جایگزین آقا مهدی باکری در نظر گرفته بودند، ولی ایشان بقدری در مقابل شهید بزرگوار خاضع بودند که این موضوع را حتی مطرح نکرده بودند. ایشان یک فرمانده لشکر تمام عیار بود، ولی در مقابل درخشش و نورانیت آقا مهدی باکری چهره والا و بزرگوار ایشان مجال عرض اندام لازم را پیدا نکرد.

اهل یک محل نبودید؟

بله. اینطور نبود که با آقا مرتضی به یک مدرسه یا مسجد برویم و همدیگر را بشناسیم.

منظورتان آقا مرتضی یا غچیان بود؟

بله منظورم آقا مرتضی یا غچیان بود. من همان اوایل عید که تبریز رسیدم، آقای چیت‌چیان گفتند: ما می‌خواهیم به دزفول برویم، تو هم آماده باش. من برای اولین بار در عمرم سوار هواپیما شدم. جت فالکون، از آن هواپیماهای کوچک، شورای فرماندهی تبریز به فرماندهی آقای چیت‌چیان راهی دزفول بودند که در عملیات والفجر یک حاضر و شاهد اتفاقی باشند که در آنجا رخ می‌دهد، و من را هم به عنوان رئیس ستاد آتی لشکر عاشورا با خودشان می‌بردند، تا من هم آنجا کار را یاد بگیرم و بدانم که کارستاد چیست و در عملیات چه کار می‌کند.

قبل از آن با شما موضوع را مطرح کردند؟

تا جایی که در ذهن من است، قطعی به من نگفتند و اما گفتند: آقا یاد بگیر، بالاخره احتمالاً در آینده بنا داریم تو را به لشکر عاشورا بفرستیم و اینجا می‌خواهید به لشکر کمک کنید. ۱۵ خرداد سال ۶۲، یعنی به فاصله حدود دو ماه بعد از این سفر، به من حکم دادند و به لشکر عاشورا آمدم، در هر حال فکر کنم سه یا چهار شب ما در سنگر فرماندهی لشکر عاشورا بودیم. آقای سید حجت کبیری هم رئیس ستاد لشکر بود. انسانی بسیار با اخلاص و فداکار بود.

البته عملیات والفجر یک هم ناکام ماند. مثل والفجر مقدماتی بچه‌ها رفتند و برگشتند، تعدادی شهید دادیم. در هر حال آنجا من مقداری با مفاهیم ستاد و با شکل هدایت عملیات آشنا شدم. چون یک سال قبل

از آن به عنوان رزمنده آنجا رفته بودم و از نزدیک با کار فرماندهی لشکر آشنا نشده بودم ولی به اندازه همان چند شبی که آنجا بودم و بعد برگشتم اینها را یاد گرفتم.

با همان جت فالکون یا با ماشین برگشتید؟

خیلی قطعی یادم نیست، رفتن با فالکون را یادم است ولی اینکه با هم برگشتیم یا من با تاخیر برگشتم، یعنی چند روز بعد از آنها را دقیق یادم نیست. تصورم این است که من آنجا چند روزی بیشتر ماندم و آقایان زودتر برگشتند. احتمالاً من دو، سه روز بعدش آمدم. آنجا بود که من برای اولین بار با آقای حسین علایی آشنا شدم و ایشان من را با خود همراه کردند و بعضی از مسائل را مثل واحد توپخانه بیمارستان صحرایی، تدارکات و ... یادم دادند.

آن زمان مسؤولیتشان چه بود؟

آن موقع ایشان فرماندهی قرارگاه بودند و آقای چیت‌چیان به ایشان گفته بودند: این آقا را که اینجا آوردیم، قرار است رئیس ستاد لشکر شود، مطالبی را یادش بدهید.

اتفاقاً آقای علایی هم دانشجوی دانشگاه تبریز بود.

بله.

یعنی با تبریزی‌ها بیگانه نبود.

بله همین‌طور است.

بعد از اینکه شما (حالا احتمالاً) با چند روز تاخیر دوباره به تبریز برگشتید، چه شد؟

به تبریز که برگشتم همین کارهای واحد تبلیغات و انتشارات را انجام می‌دادم، ولی زمزمهٔ این بود که احتمالاً من به جبهه خواهم رفت و در نهایت، ۱۵ خرداد سال ۶۲ با یک حکم ماموریت سه ماهه به همراه تعدادی از عزیزان به عنوان کادر لشکر به جبهه عازم شدم.

۱۵ خرداد؟

بله ۱۵ خرداد سال ۶۲ بود. بعد از والفجر مقدماتی و والفجر یک، که هر دو عملیات ناموفق بودند و لشکر عاشورا هم تعدادی شهید و مفقودالاثر داده و کادر لشکر هم آسیب دیده بود. در این اعزام، برای بازسازی کادر لشکر با تعدادی از فرماندهان گردان‌ها و مسؤولان واحدها همراه بودیم.

جا دارد یاد کنم از شهید علی‌اکبر حسین‌پور رهبر و آقایان حاج ناصر امینی سید فاطمی و حاج غفار رستمی که برای کمک به من و همکاری با ستاد تشریف آوردند. آقای احمد رهبر بنا به پیشنهاد حاج جعفر آقا رضایی به عنوان مسؤول واحد تدارکات لشکر و آقای ابراهیم باقرزاده و یوسف محجل به عنوان معاون‌های ایشان، آقای جواد صالحی و شهید یوسف ضیا به عنوان مسؤولان واحد آموزش نظامی، آقایان حاج اکبر

پورجمشید و حاج مصطفی عبدلی به عنوان مسؤولان واحد تبلیغات و انتشارات، آقای حاج علی غفوری مسؤول واحد آموزش عقیدتی، آقای احمد جهانسری و جمالی به عنوان فرماندهان واحد توپخانه، آقای علیپور مسؤول واحد پدافند هوایی، آقای محمدزاده فرمانده واحد خمپاره، شهید آقای نورالدین مقدم فرمانده زرهی، شهید (مرحوم) آقای سید مصطفی الموسوی و شهید مقیم مسؤولان مخابرات، شهید آقای اکبر جوادی فرمانده گردان تخریب، آقایان حمید جعفرزاده و حاج خیراندیش مسؤولان واحد بهداری، آقایان نیرومند و گاوگانی مسیولین واحد تعاونی، آقای عشرتی واحد پرسنلی و آقای باقری واحد بسیج، از جمله اعضای کادر جدید لشکر عاشورا، کادر لشکر را تکمیل و بازسازی کردند، که عموماً از بچه‌های آذربایجان شرقی و تبریز بودند.

وقتی ما به لشکر رسیدیم، دو سه روز اول آقا مهدی باکری تشریف نداشتند. لشکر در صفی آباد دزفول مستقر بود و من دو، سه روزی آنجا بودم و تا با محیط آشنا بشوم، آقا مهدی تشریف آوردند و اولین کار ما حرکت دادن لشکر از صفی‌آباد به کاسه‌گران گیلان غرب بود. کارمان عملاً شروع شد. یادم است که ماه مبارک رمضان بود، و من اولین بار بود که ماه مبارک رمضان باید روزه‌ام را می‌خوردم، خیلی برایم سخت بود.

خاطرم است بیدار شدم و سحری خوردم با این نیت که مثلاً وسط روز هم با یک جرعه آب، نمک یا چیزی دیگر افطار کنم، متوجه شدم که بقیه صبحانه، ناهار و شام می‌خورند، من هم با جمع یکی شدم و صبحانه، ناهار و شام خوردم. آن موقع می‌گفتند: راننده‌ها چون شغلشان رانندگی است باید روزه بگیرند. اوایل تیر ماه دزفول و صفی‌آباد فوق‌العاده هوا گرم بود، بعضی از راننده‌ها می‌گفتند: نمی‌توانیم روزه بگیریم. من هم به عنوان رئیس ستاد لشکر این راننده‌ها را توجیه می‌کردم؛

یکی از راننده‌ها گفت: که آقای حسینی بیا با من و در آن ماشین بنشین (آن موقع هم کشنده‌ها هیچ‌کدام کولر نداشتند و سقف ماشین هم خیلی کوتاه بود. آن کشنده‌های قدیم مثل الان نیست که سقفشان بلند باشد و کولر داشته باشد، نه این‌جوری نبود) این آهن به سر من می‌چسبد، آفتاب به سقف آهنی می‌زند، ماشین و مخ من جوش می‌آید، بعد تو می‌گویی روزه بگیر. من چطوری روزه بگیرم؟

خلاصه لشکر از آنجا حرکت کرد و به گیلان غرب کاسه‌گران آمدیم، جایی که هیچ امکاناتی نداشت و باید آنجا مستقر می‌شدیم. وظیفه خودم می‌دانم که یاد کنم از همکاری آقای مهدی حقانی به عنوان معاون ستاد که علاوه بر شهید رهبر و ناصر امینی در اداره ستاد بسیار کمک کردند. ایشان تجربیات گرانقدری در اداره ستاد لشکر داشتند و

با طرز برخورد با نیروها کاملاً آشنا بودند. نگاه‌های مهربانانه و در عین حال زیرک ایشان را فراموش نمی‌کنم. خیلی متبحر و مسلط بودند و مطالب زیادی یاد دادند.

همچنین از آقای جواد صبور یاد می‌کنم که در امر سازماندهی نیروها اعم از بسیجی و سپاهی کمک بسیاری به ستاد لشکر کردند. ایشان اهل اردبیل بودند و در شناسایی توانمندی‌های آن دیار مساعدت‌های فراوان کردند.

لشکر ماموریت دیگری هم داشت؟

بله به گیلان غرب رفتیم. آن زمان قرار بود که از ارتفاعات قصرشیرین (بمو) عملیات انجام شود، روبه‌روی قصرشیرین ارتفاعات خیلی بلندی بود و در بالای بلندی هم دیواره‌ای صخره‌ای، حدود صد، صد و پنجاه یا دویست متر قرار داشت. بنا بود لشکر عاشورا از آن صخره‌ها بالا برود و آنجا ارتفاعات را بگیرد و ما مدتی تمرین صخره نوردی می‌کردیم. گردان‌های عمل‌کننده که باید با طناب بالا می‌رفتند تمرین‌های خودشان را می‌کردند ما هم تمرین‌های خودمان را می‌کردیم. (که آن صخره نوردی‌ها هم عالمی داشت).

روزهای آخر که دیگر همه‌چیز داشت برای عملیات آماده می‌شد، گفتند عملیات لو رفته و لغو شده است و باید عملیات را در بانه ادامه دهیم، البته در این فاصله آقای اسد قربانی از فرماندهان محور لشکر در منطقه شهید شدند. روحشان شاد. به هر حال مجدد اسباب‌اثاثیه را جمع کردیم و از گیلان غرب به طرف بانه حرکت کردیم. عملیات والفجر ۴ در منطقه برآمدگی شیلر انجام شد. نقشه ایران را تصور کنید، زیر چانه گربه برآمدگی شیلر نامیده می‌شود (چون از طرف عراق قسمت دیگر برآمدگی دیده می‌شود). یک گروه از بالا و گروه دیگری از پایین باید عمل می‌کردند و آنجا را به هم وصل می‌کردند و در نتیجه تکه‌ای از خاک عراق را ما تصرف می‌کردیم. این اولین عملیاتی بود که من به عنوان رئیس ستاد لشکر در آن شرکت می‌کردم و به لطف خدا عملیات موفق بود.

والفجر ۴؟

بله. و باز لازم می‌دانم از برخی شهدای والا مقام این عملیات یاد کنم. شهید صالح اللهیاری فرمانده گردان حضرت ابوالفضل و معاون ایشان شهید حسن پناهقلی، شهید حجت فتوره‌چی و شهید شاپور برزگر از معاونین فرماندهی محور (حمید آقا باکری)، شهید سعید فقیه معاون فرماندهی محور (مرتضی یاغچیان).

در هر حال تیر ماه سال ۶۲ از صفی‌آباد به کاسه‌گران و از کاسه‌گران به بانه اسباب‌کشی کردیم و عملیات والفجر ۴ مهر و آبان سال ۶۲ اتفاق افتاد، یعنی ما در فاصله کمتر از شش ماه دوتا اسباب‌کشی

داشتیم. بعد از والفجر ۴ که خوشبختانه عملیات موفقیت آمیزی بود، مجدد برگشتیم به کاسه گران. تصورم این است که آذر و دی ماه بود. و اسفند ماه اون سال عملیات خیبر انجام شد. از کاسه گران بار دیگر به سمت اهواز حرکت کردیم. اوایل جاده اهواز به سمت سوسنگرد، که بچه های لشکر به آنجا توزآباد می گفتند، جایی بود که همه آن رمل بود و وقتی باد میوزیدد همه جا پر از گرد و خاک می شد. به فاصله نه ماه از سال ۶۲ این چهارمین اسباب کشی بود. بار اصلی هم روی دوش ستاد بود؟

تا حدود زیادی بله. البته باز یاد کنم از برادران عزیزم حاج غفار رستمی و علی اکبر رهبر که در انجام این جابجایی ها همکاری بسیار صمیمانه و خالصانه ای داشتند. آقای حاج غفار کوله باری از تجربه عملیاتی داشتند و فردی بسیار آرام، باحوصله، مدیر و مدبر بودند. تواضع خلوص ادب و استقامت آقای حاج غفار رستمی فوق العاده بود. اهل عبادت بود و در عین حال عملیاتی ترین ماموریت های ستاد را ایشان انجام می دادند و با کادر فرماندهی لشکر، محورها و گردان ها رفاقت خاصی داشتند.

به هر حال آن سال ما چهارتا اسباب کشی کردیم تا به عملیات خیبر رسیدیم (که برای خودش عالمی داشت و یک دنیا حرف دارد). متأسفانه غیر از جزایر مجنون، از این نظر که بتوانیم خاکی از عراق را آزاد کنیم، موفقیتی نداشتیم. از دو گردان تعدادی شهید و بقیه اسیر شدند. تا جایی که یادم است تنها یک نفر از آن دو گردان توانسته بود برگردد. (آقا رسول عباس نژاد) که او هم در ادامه عملیات شهید شد. یعنی از دو گردان کسی باقی نماند. از آنهایی که جنوب جزایر مجنون رفته بودند، آنجا محاصره شدند و ما تعداد زیادی اسیر دادیم. این قسمتش خیلی تلخ بود و ما فقط به خاطر لطف خدا و استقامت شخص آقای مهدی باکری توانستیم جزایر مجنون را حفظ کنیم. بعد از اینکه خاکریزها تثبیت شد، به اهواز برگشتیم، باران بسیار شدیدی آمد که کل منطقه را سیل برد، هم عراقی ها و هم ما زمین گیر شدیم، کاری هم نتوانستیم بکنیم و عملیات خیبر تمام شد.

بخشید، قبل از اینکه جلوتر برویم، درباره تیپ های لشکر (آن موقع فکر کنم سه تا تیپ داشتیم) و فرمانده هاشان یا فرمانده های برجسته گردان بفرمایید و اسامیشان را برای ثبت در تاریخ نام ببرید. حمید آقا که شهید شد...

بله تذکر بجایی است. ما در عملیات خیبر دو تن از بالاترین سطوح فرماندهی لشکر را، بعد از آقا مهدی باکری از دست دادیم. شهید حمید باکری و شهید مرتضی یاغچیان، که حمید آقا قائم مقام فرماندهی لشکر و فرمانده محور بود و بعد از شهادت ایشان آقا مرتضی، چنین



عنوانی را داشت که به فاصله زمانی بسیار اندک هر دو در پایین پل شهید حمید در جنوب جزیره مجنون جنوبی زیر آتش بسیار شدید دشمن شهید شدند.

توضیح بیشتر اینکه دو جزیره مجنون که به شکل هشت انگلیسی (دو دایره مماس به هم) بودند به واسطه یک پل به خشکی‌های شمال بصره وصل می‌شدند. آن پل بیاد شهید حمید باکری، پل حمید نام گرفت و حمید آقا و آقا مرتضی هر دو پایین همان پل شهید شدند. واقعه چنین بود که دو گردان ما از جزایر مجنون پایین رفتند و قرار بود که از جاده طلایه هم یک قرارگاه دیگر وارد عمل شود و ما از پشت به عراقی‌ها ضربه بزنیم و آنها از روبه‌رو وارد شوند و جاده طلایه باز شود، بعد از طریق آن جاده نیروها به سمت بصره سرازیر شوند، این کل طرح بود. آن عملیات خوب اجرا نشد، یعنی قرارگاهی که باید از روبه‌رو وارد عملیات می‌شد، نتوانست جاده را باز کند، حالا عراقی‌ها برگشتند و ما را محاصره کردند، و گردان‌های ما را با خود بردند، قصد داشتند همه ما را در جزایر مجنون در آب بریزند.

پشت سرمان به فاصله سیزده کیلومتر، هور قرار داشت و ماه اول عملیات عموماً با قایق رفت‌وآمد می‌کردیم، به همین خاطر نمی‌توانستیم با خودمان توپ و تانک ببریم ولی چون پشت عراقی‌ها خشکی بود، با تانک می‌آمدند، رزمندگان ما هم با خمپاره ۶۰ و ۸۰ و ۱۲۰ و تفنگ ۱۰۶ و امثال اینها با عراقی‌ها می‌جنگیدند. چند تا لودر هم از خود عراقی‌ها به غنیمت گرفته بودند. در جزایر هاورکرافت‌ها و قایق‌ها مقداری مهمات می‌آوردند، ولی با قایق و هاورکرافت که نمی‌شود حریف دشمنی شد که روی خشکی دارد با ما می‌جنگد. هم نیروی هوایی دشمن فوق‌العاده قوی شده بود و هم نیروی زمینی‌اش با سرعت به سمت جلو پیشروی می‌کرد.

حمید آقا در همان جنوب پل شهید شدند. آقا مهدی، آقای مرتضی یاخچیان را صدا زد که ایشان برود پل را نگه دارد، آقا مرتضی هم به محض اینکه به پل رسید، شهید شد. فضای آنجا آنقدر محدود بود که فکر می‌کنم وجب به وجبش چند بمب، توپ یا خمپاره‌ای حتماً اصابت می‌کرد، یعنی هیچ‌جای سالمی آنجا نبود که کسی بگوید، من در این دو متر پناه گرفتم. هر جا که می‌خواستی بروی، حتماً آنجا چهارتا خمپاره می‌خورد. تمام تمرکز عراقی‌ها روی گرفتن آن پل و ورود به جزایر مجنون بود.

شهید مشهدی‌عباد فرمانده گردان امام حسین و شهید بایرام‌علی ورمزیار فرمانده گردان علی اکبر و فرمانده دو گردانی بودند که به سمت جنوب جزایر رفته بودند تا از پشت به عراقی‌ها ضربه وارد کنند، ولی به دلیل عدم موفقیت قرارگاه دیگر محاصره شدند و

شجاعانه و تا آخرین گلوله، مردانه جنگیدند و شهید شدند. لازم میدانم اینجا از دیگر شهدای عملیات خیبر نام ببرم، شهید اصغر دیزجی معاون گردان حضرت ابوالفضل، شهید علی اباذری معاون گردان علیاکبر، شهید یعقوب آذرآبادی حق معاون شهید حمید باکری و شهید حمید محمدی درختی که همراه دو گردان یاد شده رفته بود، و آقای محمود حسنزاده معاون گردان امام حسین، که ایشان اسیر شده بود. از عملیات خیبر گفتنی زیاد دارم و اگر بخواهم همه را بگویم، شاید رشته کلام گسسته شود. به همین قدر اکتفا می‌کنم.

فقط اینجا یک نکته دیگر را من بپرسم، یادم است که آن زمان شاید حدود یک ماه، رادیو در تلویزیون مارش جنگ می‌زدند و سخن از پیروزی می‌گفتند و شما هم لابد می‌شنیدید. تصور خودتان که آنجا بودید چه بود؟

ما در عملیات خیبر، غیر از جزایر مجنون هیچ چیز دیگری دستمان نرسید، یعنی عملیات برای جزایر مجنون نبود، عملیات برای این بود که تا شمال بصره جلو بروند. میدانید، داخل خاک عراق روبه‌روی هور هویزه باریکه‌ای است که اتوبان بصره-العماره از آنجا می‌گذرد، آنطرف اتوبان هم هور دیگری است بنام هور حمار اگر اشتباه نکنم، چون هور تا نزدیکی کربلا ادامه داشت، تحلیل ما این بود که اگر بتوانیم این باریکه را بگیریم ارتباط شمال و جنوب عراق را از هم‌دیگر قطع کنیم، عراقی‌ها مجبور می‌شوند از کربلا برای تجهیز جبهه جنوب اقدام کنند، یا از سمت بالا بیایند، ارتباطشان که از یکدیگر قطع شود و ما راحت می‌توانیم با آنها بجنگیم و قصدمان این بود تا جایی که بتوانیم به بصره نزدیک شویم، بصره هم که با خطوط نبرد خیلی فاصله نداشت، ولی خوب نشد. با آن همه تلاش فقط جزایر مجنون را حفظ کردیم، آن هم به برکت وجود آقا مهدی باکری و اگر ایشان نبود ما جزایر مجنون را هم قطعاً از دست می‌دادیم، یعنی آنقدر فشار روحی آنجا سنگین بود که غیر از ایمان آقا مهدی و کمک خدا به آقا مهدی، عامل دیگری باعث حفظ جزایر نبود.

من اینها را که عرض می‌کنم از زبان خود آقا مهدی شنیدم و غلو نمی‌کنم. آقا مهدی خیلی کم حرف می‌زد، خیلی کم خاطره می‌گفت. ایشان فقط فرمانده لشکر عاشورا در جزایر مجنون نبود بلکه فرمانده کل یگان‌های سپاه بود.

یک محور بود دیگر؟

بله فرمانده کل جبهه جنگ بود. آنجا همه چشم‌ها به دهان آقا مهدی بود، که ببینند ایشان هرچه بگوید آنها به همان عمل کنند. اتفاقاً آن شبی که آقا مهدی فرمانده‌های یگان را مدیریت می‌کرد، خدا بیامرزش شهید آقا مصطفی الموسوی، من را برد داخل سنگر آقا مهدی، و گفت

آقا مهدی امشب خیلی تنهاست، بیا بریم آنجا و ایشان را ببینیم، شاید با تو حرفی داشته باشد، بالاخره چند روزی است که ایشان را ندیده ای، احوال پرسی کن.

که روحیه بدهید؟

ایشان به ما روحیه بدهد.

وقتی آقا مهدی را دیدم شب بیستم اسفند ماه سال ۱۳۶۲ بود، نصفی از شب گذشته بود و وارد بیست و یکم اسفند ماه شده بودیم (این نوشته را از دفترم نقل می‌کنم). آقا مهدی دستی بر شانه‌های من زد و گفت برگردید بنه و تا نگفته‌ام بیرون نیایید. آن شب با چشمانم دیدم که آقا مهدی چگونه فرماندهی کرد و جزایر را یک تنه نگاهداشت. خاطرات آن شب و آن دیدار را در دفتر خاطراتم نوشته‌ام.

یکی، دو ماه بعد از عملیات در محل لشکر در جلسه‌ای با فرماندهان و مسؤلان واحدها، آقا مهدی خودش این جمله را گفت: «وقتی دیدم عراقی‌ها دارند جلومی‌آیند، تصمیم گرفتم به هر قیمتی جلوی آنها بایستم و نگذارم جلوتر بیایند. آن وقت بود من معنی این آیه را درک کردم، که خداوند می‌فرماید: ان الذین قالو ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکه».

آقا مهدی کمک خدا را دیده بود و خدا خودش به او کمک کرده بود که جزایر مجنون را حفظ کند. و این از جمله معدود خاطراتی است که ایشان برای ما تعریف کرد. شنیده‌ایم در یکی از جنگ‌های صدر اسلام خدا می‌فرماید: «برای یاری شما پنج هزار از ملائکه فرستادم و اگر کمک من نبود شکست می‌خوردید.» آقا مهدی هم می‌گفت که من وعده این آیه و کمک خداوند را دیدم.

در هر حال ما در عملیات خیبر غیر از دوتا جزیره مجنون که به فاصله حدود سیزده کیلومتری خشکی‌های آن‌طرف هور هویزه بود، چیز دیگری دستمان نیامد و این در مقابل آن چیزی که قرار بود به دست بیاوریم تقریباً ناچیز بود.

و اگر از نظر نظامی کسی بپرسد که چرا نشد آن چیزی که روی کاغذ قرار بود بشود، پاسخ شما چیست؟

عرض کردم عراق تأسیسات خیلی محکمی در غرب دشت خوزستان و مثلثی‌هایی که از عملیات رمضان به‌جا مانده بود، درست کرده بود. و آن مثلثی‌ها پر از تانک بود، یعنی از هرطرف می‌رفتید با گلوله تانک مواجه می‌شدید و عملیات این‌طور بود که برای غافلگیر کردنشان از پشت‌سر برویم و به عراقی‌ها ضربه بزنیم، تا آنها با ما مشغولند، از این‌طرف قرارگاه دیگری جلو بیایند.

مسئولیت آن‌طرف با آقا مهدی بود و دوتا یگان دیگر که فکر کنم لشکر عاشورا و لشکر امام حسین بودند، دوتا گردان ما و دوتا گردان هم

آنها، در آن منطقه چهارتا گردان داشتیم، اینها کارشان را خوب انجام دادند، رفتند جزایر مجنون، از این پل عبور کردند و با تأسیسات، تجهیزات و سلاح پشت عراقی‌ها رفتند. نوبت این قرارگاه رسید که آنجا برود و آن جاده و خشکی را باز کند، که از آنجا سلاح و مهمات به خطوط مقدم برسد. اینکه چرا نتوانستند دلیلش را من نمی‌دانم، ناهماهنگی یا هرچیز دیگر بود، عملیات موفق نشد. یعنی نقشه روی کاغذ پیاده نشد؟ بله.

یعنی طرح، طرح درستی بود.

بله. این طور نبود که از اول ما و بچه‌ها برویم و آنجا اسیر شویم. طرح این نبود و کامل اجرا نشد و وقتی که کامل اجرا نشد آنهایی را که رفته بودند دیگر از دست دادیم. و انصافاً برای لشکر عاشورا خیلی حادثه سنگینی بود و عملیات موفقی نبود.

بعد عید شد و وارد سال ۶۳ که شدیم بر خلاف سال ۶۲، که ما از لشکر عاشورا چهارتا اسباب‌کشی داشتیم دیگر این‌طور نشد، به اهواز برگشتیم و در مدرسه شهید براتی در اهواز مستقر شدیم و بعدش تنها کاری که کردیم این بود که آقا مهدی به شمال دزفول آمدند و یک اردوگاه برای محل استقرار لشکر تأسیس کردند. (که آن اردوگاه هنوز هم وجود دارد و اردوگاه آموزشی نیروی زمینی سپاه است). آن اردوگاه ماندگار و اردوگاه لشکر عاشورا شد. روزی که آمدیم آن زمین را ببینیم من بوم و آقا مهدی، آقای رحیم جلابی مسؤول واحد تدارکات، آقای اسماعیل اقدم و یکی دو نفر دیگر از آقایان بودند، آنجا را پسندیدند و گفتند: اینجا خوب است و بعد هماهنگی‌ها انجام شد. آن موقع اردوگاه زمینی خالی بود، البته لازم می‌دانم یاد کنم از کمک استاندار محترم وقت استان آذربایجان شرقی، آقای عابدینی و معاونین محترم‌شان، همچنین پشتیبانی جنگ منطقه به مدیریت حاج جعفر آقا رضایی و مرحوم آقای اسکندری که در تجهیز اردوگاه کمک‌های فراوانی کردند.

به مرور زمان اسباب‌اثاثیه را از اهواز به دزفول آوردیم. آنجا هم به لحاظ اینکه نزدیک پایگاه هوایی دزفول بود، امنیت هوایش بهتر بود، هم رودخانه دز کنارش بود. آبتنی کردن بچه‌ها در تابستان خودش نعمت بسیار بزرگی بود. این را هم یادآوری کنم که در این ایام آقای مهدی حقانی جای خود را در معاونت ستاد لشکر به حاج آقا عنایت اصغری‌زاده دادند و ایشان در برقراری ارتباط بیشتر بین سپاه منطقه پنج و لشکر بسیار سعی نمودند و کمک مناسبی در ستاد لشکر برای حقیر بودند.

بعد هم مرکز آموزش غواصی شد؟

بله. چون به سد دز و به محل آموزش شنا و غواصی نزدیک بود مانورهای آبی خاکی را نیز انجام می‌دادند و آب و هوای آنجا خیلی بهتر از اهواز بود. و در هر حال آنجا شد مقرر لشکر ما و این آخرین اسباب‌کشی ما بود. و آقایان از آنجا به دزفول آمدند و مقرر ما آرام‌آرام آنجا شکل گرفت، البته در اهواز یک پادگان وجود داشت که متعلق به نیروی هوایی ارتش بود، (تاسیسات مربوط به قبل از انقلاب بود) به صورت سه یال ساخته شده بود، نمی‌دانم معرف چه بود، سفت‌کاریش انجام شده و نازک‌کاریش مانده بود. ما چند ماهی آنجا بودیم بعد آرام‌آرام به دزفول رفتیم. یک مقرر ما در اهواز (در کمربندی اهواز) همان پادگان نیروی هوایی بود و مقرر دیگر ما اردوگاهی در دزفول بود که بیشتر نیروهای ما در دزفول حضور داشتند.

اواسط سال ۶۳ قرار بود عملیاتی حول و حوش همین پاسگاه زید انجام شود. خاکریز و کانال برای حمله زدند و همه این کارها انجام شد. تابستان سال ۶۳ بود، هوا به شدت گرم بود. لحظه‌های آخر مثل سال قبل (مرداد ماه سال ۶۲ هم قرار بود یک عملیات انجام دهیم، لغو شد و گفتند که لو رفته است) مرداد سال ۶۳ باز گفتند این عملیات لو رفته است و عملیات لغو شد.

خاطره‌ای هم از لغو شدن عملیات دارم اینکه، آقا مهدی باکری در محل پادگان نیروی هوایی همه را به جلسه دعوت کردند تا دلیل لغو شدن عملیات را توضیح دهند و اینکه همه مرخصند و می‌توانند به خانه برگردند. شهید اصغر قصاب عبدالهی که در آن عملیات قرار بود گردان امام حسین را فرماندهی کند، گریه کرد و گفت: آقا مهدی من به نیروها قول شهادت داده‌ام و اینها قرار است انتقام شهدای خیبر و انتقام مردانی را که در موشک‌باران دزفول دارند شهید می‌شوند را بگیرند. قرار است ما برویم با آنها بجنگیم، من چطور بگویم به خانه برگردید، من رو ندارم اعلام کنم و گریه کرد.

می‌خواهم بگویم بچه‌های لشکر عاشورا آنقدر روحیه عالی داشتند که اگر به آنها می‌گفتند: به خانه برگردید، گریه می‌کردند نه اینکه خوشحال باشند. من خودم شاهد این صحنه‌ها بودم و وظیفه دارم تمام اینها را عرض کنم. در هر حال آن عملیات لغو شد. بعد از آن عملیات بدر اتفاق افتاد. اسفند سال ۶۳ باز هم آموزش غواصی، شنا و آموزش‌های مانند آن در دریاچه سد دز شروع شد. عملیات خاصی بود. عملیات بدر از همان‌جایی شروع شد که عملیات خیبر متوقف شده بود، یعنی مجدد به جزایر مجنون بازگشتیم، این بار بچه‌ها به سمت مقابل جزیره مجنون حرکت کردند، در حالی که دفعه قبل از جنوب جزایر رفته بودند، این بار از غرب جزایر مجنون و از طریق آب، به خاکریز دشمن

حمله کردند. رود دجله از آن باریکه‌ای می‌گذشت که مقابل ما بود، بچه‌ها باید اول از رود دجله بود می‌گذشتند، بعد اتوبان بصره‌العمار بود، رزمندگان لشکر عاشورا و دو، سه تا لشکر دیگر خاکریزهای دشمن را فتح کردند و از رود دجله عبور کردند، آسفالت جاده بصره-العمار را هم لمس کردند. باید از اتوبان رد می‌شدند و آن طرف به هور حمار می‌رسیدند، که دیگر مطمئن می‌شدند از روبه‌رو کسی با آنها درگیر نمی‌شود و دشمن فقط از سمت شمال و جنوب با آنها می‌جنگد و بین این دو نقطه فاصله بیندازند.

یادم است، شهید صیاد شیرازی هم آنجا بودند، چهارمین یا پنجمین روز عملیات بود، ایشان گفتند: «خب ما به خواسته‌ای که داشتیم رسیدیم و موفق شدیم بین جبهه شمال و جنوب عراقی‌ها فاصله بیندازیم». ولی این قسمت خوب عملیات بود و متأسفانه بعد از آن ورق برگشت و عراقی‌ها متوجه شده بودند که ما می‌خواهیم بین جبهه شمال و جنوب آنها فاصله بندازیم، فشار خیلی سنگینی آوردند و ما را داخل هور انداختند و از رزمندگان کسی آنجا باقی‌ماند، و شهید آقا مهدی باکری آخرین رزمنده آنجا بود. با جمشید نظمی بود.

بله البته من که می‌گویم آخرین، چون ایشان که شهید می‌شوند رزمندگان دیگر تمام تلاششان را می‌کنند که پیکر ایشان را برگردانند ولی موفق نمی‌شوند و پیکر پاک ایشان در دجله می‌افتد. واقعه شهادت آقا مهدی دقیقاً چگونه بود؟

این را باید از آقای قدرتی بیسیم‌چی آقا مهدی پرسید، من شنیده‌هایم را می‌گویم و او دیده‌هایش را برای شما بیان خواهد کرد. من فقط چیزهایی را که شنیده‌ام عرض می‌کنم. وقتی که آقا مهدی متوجه می‌شود که نیروهای عراقی فشار آوردند و دیگر نمی‌توانند جلوی آن فشارها بایستند و نیروها شهید شده‌اند، از آن طرف هم قرارگاه به آنها می‌گوید که برگردید. شهید کاظمی هم از آن جا که نمی‌تواند مستقیم به او بگوید که برگرد (چون می‌دانست آقا مهدی با این فرهنگ عقب‌نشینی آشنا نیست)، پشت بیسیم به او می‌گوید که جلسه مهمی داریم و حضور شما واجب است و خواهش می‌کنم که بیایید. آقا مهدی هم می‌داند او از روی احترام این‌طور می‌گوید، در جواب شهید کاظمی می‌گوید: «اگر تو بدانی اینجا چه خبر است، تو می‌آیی اینجا، نه اینکه به من بگویی بیا».

من می‌توانم حدس بزنم که آقا مهدی آن زمان به چه چیزی فکر می‌کرده است، آن دو گردانی که با آقا مهدی و به خاکریز عراق حمله کردند و از دجله گذشتند به اتوبان رسیدند، آقا مهدی قبل از عملیات در جمع آنها صحبت کرده بود (نوارش هست و من بعد از عملیات به قرارگاه که

رفتم، دیدم نوار آقا مهدی را گذاشته‌اند، آقای محسن رضایی و همه فرماندهان یگان‌ها و قرارگاه صحبت‌های آقا مهدی را گوش می‌کنند، جمله به جمله سخنان آقا مهدی را یک نفر به فارسی ترجمه می‌کرد چون آقا مهدی به زبان آذری صحبت کرده بود). آقا مهدی آنجا به آن دو گردان می‌گوید: «اگر کسی در ماندن یا شهید شدن ذره‌ای تردید دارد با ما نیاید، هرکسی با ما بیاید در این عملیات شهید می‌شود، اگر کسی آمادهٔ شهادت نیست نیاید» و این را خیلی محکم می‌گوید.

بعضی‌ها می‌گویند آقا مهدی بعد از شهادت حمید دیگر دوست نداشت زنده بماند و در آن عملیات خیبر هم تلاش کرد که شهید شود و نشد. در عملیات خیبر یک‌تنه مقابل عراقی‌ها ایستاد، با لودر رانندگی می‌کرد، آرپیچی و تیربار می‌زد، هرکاری می‌توانست کرد ولی در عملیات خیبر شهید نشد. ایشان بین خودش و گفته‌ها و اعتقادات خودش و چیزی را که می‌پرستید و به آن عشق می‌ورزید فاصله‌ای نمی‌دید، یعنی دیگر برایش برگشتی وجود نداشت. گویی این صحنه را قبلاً دیده بود و می‌دانست این اتفاق برایش خواهد افتاد. به همین خاطر آقا مهدی بچه‌های گردان‌ها را آماده کرده و گفته بود که هرکسی ذره‌ای تردید دارد با ما نیاید، ما قرار نیست برگردیم.

در عملیات بدر وقتی که آن شرایط پیش می‌آید، آقا مهدی می‌ماند و عراقی‌هایی که اسلحه به دست به سمت او می‌آیند، مؤدبانه به آقای کاظمی جواب می‌دهد، تمرد نمی‌کند و نمی‌گوید که من نمی‌آیم یا اینکه چرا به من می‌گویید بیا، من دستور شما را اجرا نمی‌کنم و از این دست حرف‌ها، می‌گوید: اگر شما بدانید اینجا چه خبر است شماها به اینجا می‌آیید. چقدر زیبا، مؤدبانه و محترمانه جواب می‌دهد.

در هر حال آن روز که آقا مهدی شهید شد روز تلخی برای لشکر عاشورا بود، انگار که همه جا سیاه بود، یعنی همه روحیهٔ شان را باخته بودند، دیگر ما هم دلیلی برای ماندن نداشتیم، همه به جزایر مجنون برگشتند، یک پد خیبر بود (اگر اشتباه نکنم طولانی‌ترین پد بود) حالا همه به فکر این بودند که آن پد را نگه‌دارند، دیگر دجله و سواحل دجله و اتوبان پیشکش، حالا دیگر مانده بودند که خود جزایر را حفظ کنند که مجدد عراق متعرض جزایر نشود. که البته این اتفاق افتاد و عراق نتوانست متعرض جزایر شود و جزایر حفظ شد. سال ۶۳ با عملیات تلخ بدر به پایان رسید.

یکی دیگر از خاطرات تلخ عملیات بدر این است که، یک گردان آماده شده بود که هلی‌برد شوند (بوسیلهٔ بالگرد به منطقه عملیاتی منتقل شوند) و متأسفانه عراقی‌ها آمدند و گردان ما را همانجا بمباران کردند و ما یک گردان را آنجا از دست دادیم. در لشکر عاشورا بود؟

بله. همه مجهز بودند، با نارنجک، گلوله، آرپی‌جی و سایر تجهیزات منتظر نشسته بودند که هلیکوپتر بیاید و آنها را منتقل کند. ولی متأسفانه هواپیمای دشمن آمد و آنها را بمباران کرد و بعضا خود این نارنجک‌ها منفجر شدند و یک گردان ما کلا از رده خارج شد. صحنه بسیار بدی بود و متأسفانه خیلی‌ها را از دست دادیم.

آقای حاج بیوک آسایش جاوید مداح دلسوز و شریف و پدر شهید (که بعد از این مصاحبه به رحمت خدا رفت) و حاج مقصود پوررادی که مداحی بسیار وارسته و مخلص و پدر شهید هستند، در این حادثه مجروح شدند. اخوی من آقا سید صالح نیز که معاون گردان بودند در این عملیات مجروح شدند. قبل از عملیات شهید علی‌اکبر حسین‌پور رهبر به شهادت رسید و اصغر قصاب عبدالهی فرمانده گردان امام حسین و شهید قاسم هریسی معاون گردان، اکبر جوادی فرمانده گردان تخریب، علیرضا جلی معاون گردان علی‌اکبر و احمد رزاقی از گردان حضرت قاسم هم در این عملیات به درجه رفیع شهادت رسیدند.

از سایر شهدای بزرگوار این عملیات شهید علی تجلایی، شهید محمد اشتری مسؤول محور، شهید محمود گلزاری فرمانده گردان ویژه، شهید قادر طهماسبی معاون ستاد، شهید حمید احدی فرمانده گردان امام سجاد، شهید خلیل نوبری، شهید محمود دولتی، شهید مصطفی شهبازی (سه فرمانده گروهان از گردان امام حسین) را می‌توان نام برد و شهدای گمنام بزرگ دیگر.

در هر حال در عملیات خیبر جزایر مجنون را نگه‌داشتند ولی در عملیات بدر آن هم نشد، یعنی در عملیات بدر زمینی از عراق آزاد نشد و سال ۶۳ با این حادثه تلخ و شهادت آقا مهدی سپری شد. روزگاری خیلی تلخ و سیاه بود، تا اینکه آقای امین شریعتی به عنوان فرمانده لشکر عاشورا منصوب شدند و از اول سال ۶۴ تا آخرش لشکر در حال بازسازی بود و خودش را برای عملیات والفجر ۸ آماده می‌کرد.

مرسیم به وقایع بعد از عملیات بدر و شهادت آقا مهدی. با شهادت آقا مهدی لشکر ضربه سنگینی خورد؛ در عملیات خیبر هم چند نفر دیگر از فرماندهان گردان‌ها و مسؤولان لشکر از جمله حمیدآقا و آقا مرتضی شهید شده بودند.

حمید آقای باکری و آقا مرتضی یاغچیان؟

بله. حمید آقا باکری و آقا مرتضی یاغچیان و دونفر از فرماندهان گردان‌ها بودند که در عملیات خیبر شهید شدند. در عملیات بدر هم آقا مهدی باکری، فرمانده گردان امام حسین، اصغر قصاب عبدالهی و چند نفر از مسؤولان لشکر (که پیشتر اسامی آنها را به اختصار عرض کردم) شهید شدند. از اینکه به دلیل محدودیت وقت نتوانستم اسامی



همه شهدا را عرض کنم، معذرت می‌خواهم. روح همه ایشان شاد. فرمانده لشکر شهید شد و از افراد موثری که باقی مانده بودند، آقا مصطفی مولوی بود که ایشان عملاً جایگزین شهید حمید باکری و شهید آقا مرتضی یاغچیان شده بودند. دقیقاً یادم نیست که آقای امین شریعتی چه تاریخی معرفی شدند؛ ولی به هر حال لشکر در همان پادگان نیروی هوایی اهواز و اردوگاه دزفول مستقر بود و که امین آقا تشریف آوردند.

بخشید، قبل از اینکه ایشان فرمانده لشکر عاشورا شوند سمتشان چه بود؟

از فرماندهان قرارگاه کربلا بودند. خدا را شکر، امین آقا انسان بسیار وارسته، شجاع و فرمانده خوبی بودند. به محض آمدنشان چند جلسه با مسؤولان لشکر و با مسؤولان سپاه منطقه ۵ گذاشتند. بچه‌های عملیاتی لشکر را کامل می‌شناختند و از بضاعت لشکر هم خبر داشتند و در هر حال لشکر مجدد با حضور امین آقا ساماندهی شد و فرماندهان گردان‌ها و گروهان‌ها نظم یافتند. مجدد یک سال لشکر تلاش کرد و رسید به جایی که عملیات والفجر ۸ شروع شد، یعنی کنار اروندرود و قصبه غواصها و آزادسازی شهر فاو آغاز شد.

عذرخواهی می‌کنم، مطلبی است که اینجا باید حتماً آن را توضیح بفرمایید. تصویری که هم رزمندگان آن دوره و هم بعدها مردم ایران درباره دوران دفاع مقدس و جنگ تحمیلی دارند، این است که در جبهه، نیروهای بسیجی و سپاهی یک فضای مدینه فاضله، خیلی خوب، ایدئولوژیک، اسلامی و اخلاقی ساخته بودند، که تا حدود زیادی هم درست است و مشاهدات شخصی بنده هم همین را نشان می‌دهد. منتها اینکه شخصی مثل آقای امین شریعتی به عنوان فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا منصوب شدند، در حالی که نه ترک بودند نه آذری، شاید نشان از یک مناسبات قدرت یا جنگ قدرت یا نوعی سیاسی کاری در لشکر یا سپاه دارد؟ نظر شما در این باره چیست؟

پاسخ دادن به سؤال شما خیلی سخت است. از یک جهت اگر از من بپرسید که آیا کسی از بچه‌های تبریز یا آذربایجان شرقی یا غربی (منظور منطقه ۵) نبود که فرماندهی لشکر عاشورا را برعهده بگیرد، پاسخ من این خواهد بود، بله کسانی بودند و این‌طور نبود که مجموعه خالی باشد.

من از چند نفر نام می‌برم شاید ذهن شما فعال شود، آقای مصطفی مولوی، جمشید نظمی، یاسر زیرک، اُصانلو و خیلی‌های دیگر، اینها نمی‌توانستند فرمانده لشکر شوند؟

بله عرض می‌کنم مجموعه تهی نبود؛ بالاخره کسانی بودند، البته انصافاً اگر همه این آقایان را تک تک با شهید مهدی باکری مقایسه

کنیم معلوم است که اینها ...

فاصله زیادی دارند؟

خیلی فاصله دارند. منتها اگر با برخی دیگر مقایسه کنیم، می بینیم که در حد آنها هستند. البته هیچ آدمی نیست که جامع همه جهات باشد. مثلاً آقا مصطفی مولوی از نظر شمّ عملیاتی و اینکه یک نیروی اطلاعات عملیاتی و طراح عملیات باشد و نقشه دشمن را بخواند، و اینکه در مقابل دشمن باید چه کرد و مانور چگونه باید باشد، انصافاً انسان بی بدیل، نترس و خیلی شجاع است. به هر حال در زمان خود آقا مهدی هم به نوعی دست راست ایشان بود و خیلی به ایشان کمک می کرد؛ شاید بعضاً هم با آقا مهدی اختلاف نظر پیدا می کرد.

من شاهد یک مورد از این اختلاف نظرها بودم، مثلاً گله کرد که من گفتم عراقی ها دارند نیروی بیشتری می آورند، ما هم باید فلان کار را کنیم، نکردند الان این طور شد (این قصه مربوط به عملیات خیبر می شد). یا در مورد آقای جمشید نظمی، ایشان هم در چند عملیات شرکت کرده بودند؛ کسی که فرماندهی گردان را در این عملیات ها برعهده بگیرد به نظرم دارد خطرناک ترین و متهورانه ترین کار را انجام می دهد و کسی که بتواند از پس فرماندهی گردان در عملیات هایی مثل خیبر، بدر و والفجر ۸ بربیاد، بعید نیست که بتواند فرمانده لشکر هم باشد. یعنی دیگر خیلی فاصله نیست، فرماندهی لشکر معمولاً یک گام عقبتر از فرماندهی گردان است. اول فرماندهی گردان خط شکن می رود و خط را می شکنند، بعد فرماندهی لشکر آنجا مستقر می شود و او بالاخره سیصد، چهارصد نفر را زیر آتش هدایت می کند و کسی که توان چنین کاری را داشته باشد، علی القاعده فرماندهی لشکر برایش خیلی دور از دسترس نیست.

آن زمان آقای حاج علی اکبر پورجمشید مسؤول واحد تبلیغات لشکر بودند، بعدها به عنوان فرمانده لشکر عاشورا انتخاب شدند. البته از عملکرد ایشان نه لشکر عاشورا (در زمان جنگ) و نه کسی دیگر ناراضی نبودند. یعنی ایشان هم می توانست فرمانده باشد، منتها آن زمان چون جنگ بود و فرماندهی در جنگ با فرماندهی در زمان غیرجنگ با هم بسیار متفاوت است و الفبایشان با همدیگر فرق دارد. به هر حال من از اینکه چه کسی و چگونه بعد از آقا مهدی به عنوان فرمانده لشکر عاشورا تعیین شد، اطلاعی ندارم. از من کسی نظرخواهی نکرد. یادم نیست کسی از من نظر بخواهد که به نظر شما فرمانده لشکر چه کسی باشد.

ولی در هر حال آن انتخاب به نظر من انتخاب بسیار خوبی بود، یعنی امین آقا انصافاً واجد ویژگی هایی بود که از پس فرماندهی لشکر برمی آمد و توانست بین بچه های لشکر هم انس ایجاد کند. و بعد از

عملیات ناموفق خیبر و بدر، ما عملیات موفق والفجر ۸ را با امین آقا تجربه کردیم. البته برداشت این نباشد که نعوذبالله چون آقا مهدی در خیبر و بدر فرمانده بودند ناموفق بودیم و چون امین آقا آمد موفق شدیم. اصلاً چنین نیست، و عدم موفقیت در آن دو عملیات بحث کلی جبهه‌های جنگ بود.

اگر بخواهم به عملکرد لشکر عاشورا در عملیات خیبر، بدر و والفجر ۸ نمره بدهم بیشک آن نمره، بیست است. یعنی لشکر عاشورا در هر سه عملیات عملکردی عالی داشت و انصافاً بسیار خوب جنگید. منتها بقیه یگان‌ها هم باید خوب عمل می‌کردند و حمایت‌ها باید انجام می‌شد. طرح مانور باید عملی می‌شد. یکی از دلایل موفقیت جبهه‌های جنگ در عملیات موفق والفجر ۸ این بود که ما از سمت و گوشه‌ی پایین عراق عملیات را شروع کرده بودیم و عراق در یک جبهه می‌توانست با ما بجنگد، در حالی که در عملیات خیبر و بدر ما یک ضلع را در اختیار داشتیم و سه ضلع دیگر در اختیار آن‌ها بود، یعنی از ۲۷۰ درجه آن‌ها به ما می‌تاختند و فقط ۹۰ درجه در اختیار ما بود. اما در عملیات والفجر ۸ برعکس بود از چهار جهت یک جهت در اختیار دشمن بود و دو جهت در اختیار ما بود و یک جهت بیطرف بود، یعنی ما از قسمت پایین عراق، از بالای خلیج فارس حمله را انجام دادیم و عراق از یک جبهه زمینی می‌توانست با ما بجنگد. انتخاب محل عملیات بسیار مهم است، مثلاً وقتی شما محلی را انتخاب می‌کنید که ۲۷۰ درجه دشمن با تانک، توپ و هواپیما به شما می‌تازد، احتمالاً آسیب‌پذیری بسیار بالا است.

عملیات والفجر ۸ مشخصاتی داشت که عملیات بدر و خیبر نداشتند. عملیات بدر و خیبر عبور از هور هویزه بود. اگرچه عمق آب بسیار کم بود ولی با پای پیاده نمی‌شد، ماشین هم نمی‌توانست عبور کند، باید با قایق و بلم می‌رفتیم. اما والفجر ۸ عبور از اروند بود، که عمق آب خیلی زیاد بود، کشتی‌های بسیار بزرگی در آنجا تردد می‌کردند، جزر و مد بسیار زیادی داشت. هفت، هشت متر آب بالا می‌آمد و پایین می‌رفت، که البته خود همین برای اختفای عملیات نقطه قوت شد، یعنی درست در شب عملیات مد بود و مسیر آب به سمت نهرهای کناری بود، جایی که بلم‌ها آنجا نگهداری می‌شد و گردان‌ها بعد از آنکه خط را شکست با استفاده از قایق‌هایی که قبلاً داخل نهرهای کوچک مخفی کرده بودند، توانستند از آنجا به عرض کم حرکت کنند. در عملیات خیبر ما از خشکی تا جزیره مجنون سیزده کیلومتر باید با قایق می‌رفتیم، اینجا حدود یک کیلومتر و اندی بود. البته بعد از عملیات هم پل زده شد و دیگر خودروها هم می‌توانستند تردد کنند. در هر حال بعد از دو عملیات سنگین و ناموفق خیبر و بدر، عملیات والفجر ۸ موفق بود و به رزمنده‌ها و همچنین به من روحیه داد.

در آن عملیات فاو را گرفتند؟

بله. فاو در آن عملیات گرفته شد. با عبور از اروند شهر فاو را آزاد کرده بودند. آنچه من شنیده بودم این بود که آقای هاشمی به فرماندهان سپاه گفته بود که «اگر شما یک عملیات موفق انجام دهید، من جنگ را تمام می‌کنم» و شاید این خودش برای رزمنده‌ها انگیزه مضاعفی شده بود که بالاخره بعد از خیبر و بدر یک عملیات موفق انجام بدهند. عرض کردم ما عملاً بعد از عملیات بیت‌المقدس (آزادسازی خرمشهر) و والفجر ۴ عملیات موفق دیگری نداشتیم. والفجر مقدماتی زمستان سال ۶۱، خیبر ۶۲ و بدر ۶۳ ناموفق بودند و به نظر می‌رسد که اگر آقای هاشمی چنین قولی را به فرماندهان یگان‌ها داده باشد کاملاً حساب شده بوده است و این یعنی اگر می‌خواهید با کسی صلح یا مذاکره کنیم باید برگ برنده دستمان باشد، یک عملیات سنگین موفق انجام بدهید تا ما بتوانیم مقدمات بقیه کار را فراهم بیاوریم. البته عرض کردم برای این صحبت‌ها هیچ سندی ندارم، یعنی هیچ نوشته‌ای الان همراه نیست.

در خاطراتشان اینها را گفتند.

بله من هم این را شنیده بودم. منتها با توجه به اینکه، این جمله گفته شده بود، رزمنده‌ها عملیات والفجر ۸ را انجام دادند و فاو را گرفتند، قاعدتا منتظر پایان جنگ بودند که این اتفاق نیفتاد و شاید آقای هاشمی زورش نرسید که حتماً هم همین‌طور است، آقای هاشمی به قولی که داده بود حتماً عمل می‌کرد. منتها احتمالاً ایشان زورش به امام نرسیده بود و نتوانسته بود قولش را عملی کند و ماجرا به آن افتضاح‌های آخر جنگ ختم شد که ما عملاً سال ۶۷ همه فتوحات را از جمله فاو، جزایر مجنون و غرب را از دست دادیم، مجدد عراق تا داخل استان خوزستان و نزدیک اهواز پیشروی کرد و اوضاع خیلی خراب شد و ما در بدترین شرایط قطعنامه را پذیرفتیم. ای کاش بعد از والفجر ۸ این اتفاق می‌افتاد و در کمال عزت و اقتدار این کار را انجام می‌دادیم.

در هر حال لشکر عاشورا در همه عملیات‌ها مثل والفجر مقدماتی، بدر، خیبر و والفجر ۸ یکی از لشکرهای بسیار مهم و مؤثر بود، همین‌طور غواص‌های لشکر عاشورا، که همراه یگان‌های دیگر رفتند و از اروند گذشتند و با سنگرهای بسیار سخت و پیچیده دشمن مواجه شدند و با دادن شهدای بسیار گران‌قدری توانستند آنها را از عراقی‌ها بگیرند. از آنجا رزمندگان با قایق‌ها حرکت کردند و عراقی‌ها پا به فرار گذاشتند و فاو و دریاچه نمک را آزاد کردند، خاکریز را زدند. البته نیروی هوایی عراق با بمباران‌هایش ما را خیلی اذیت کرد و تلفات زیادی از ما گرفت ولی در هر حال رزمنده‌ها دوام آوردند و

والفجر ۸ با موفقیت انجام شد.

شما کماکان رئیس ستاد بودید

و من همچنان رئیس ستاد لشکر عاشورا بودم. جا دارد از شهدای عملیات والفجر ۸ نیز یاد کنم. آقایان شهید محمد سبزی (معاون گردان امام حسین)، شهید یوسف ضیا (مسئول آموزش نظامی)، شهید حسین گنجگاهی (مسئول واحد پرسنلی که به عنوان معاون گردان حضرت ابوالفضل در عملیات شرکت کردند)، شهید ناصر اجاقلو (معاون دوم گردان حضرت ابوالفضل)، شهید نورالدین مقدم (فرمانده زرهی) که در عملیات والفجر ۸ شهید شدند. شاید نام بعضی از این عزیزان را از قلم انداختم، چون الان دیگر سی و خورده‌ای نزدیک چهل سال از آن تاریخ می‌گذرد.

سی و خورده‌ای سال؟

سی و هفت، هشت سال از آن ماجرا می‌گذرد. شاید درمورد بعضی از شهدا بین عملیات بدر و والفجر ۸ اشتباه کنم، در هر حال عملیات موفقیت‌آمیزی بود، رزمنده‌ها خط را تثبیت کردند و برگشتند و به مرخصی رفتند.

بهمن سال ۶۴؟

بله بهمن و اسفند سال ۶۴ بود. معمولا عملیات‌های جنوب در بهمن و اسفند انجام شده است. هم والفجر مقدماتی، خیبر، بدر و هم والفجر ۸ هر چهار عملیات در بهمن و اسفند انجام شد. به جهت اینکه بهترین فصل برای عملیات در آن منطقه بود، البته والفجر ۸ به خاطر اینکه باید از مد استفاده می‌کردند و می‌دانید ماه می‌چرخد و همیشه اول شب ماه بالای سرمان نیست که مد را انجام دهد، بعضی وقت‌ها در محاق است و یا جذر اتفاق می‌افتد. در هر بیست و نه روز ماه قمری چهار، پنج روزش مناسب انجام عملیات در اوایل شب است. آن شب که عملیات انجام شد، مد کامل برقرار بود، یعنی وقتی که باید رزمنده‌ها به آب می‌زدند و بعدش قایق‌ها می‌خواستند حرکت کنند، باید نهرها پر از آب می‌بود و در مد کامل انجام می‌شد، که این کار هم الحمدلله انجام شد.

صبح که اروند را نگاه می‌کردی آب خیلی پایین رفته بود و نهرها خالی بود. ساحل با نهرها خیلی فاصله داشت و یقینا در حالت جذر آن عملیات انجام نمی‌شد. اروند رودخانهٔ خیلی خشمگینی است، وقتی که جذر می‌شود آب‌ها به سمت خلیج فارس برمی‌گردد و حرکت آب خیلی تند است. وقتی مد می‌شود تقریبا آب ایستاده است، یعنی آب بالا آمده و حرکتی به سمت دریا ندارد، ولی وقتی جذر می‌شود آب به سرعت به سمت دریا حرکت می‌کند، سرعتش هم خیلی زیاد است و حرکت قایق، بلم و شنا سخت و تقریبا ناممکن است.

با توجه به همهٔ اینها باید عملیات در همان حالت مد اتفاق می‌افتاد، که تقریباً آب ایستاده و رزمنده‌ها می‌توانستند در آن حالت مد شنا کنند. انصافاً من هروقت به غواصها فکر می‌کنم، نظرم این است که زیر این آسمان کبود، روی کره زمین، اگر خدا بخواهد زیباترین، قوی‌ترین، شجاع‌ترین، خالص‌ترین و پاک‌ترین فرد را از میان آدم‌هایش که در این چند هزار سال خلق کرده است انتخاب کند، حتماً غواصها میان بهترین آدم‌ها قرار می‌گیرند. خیلی انسان‌های شجاع و پاکی بودند و زبان گویای بزرگی آنها نیست. خدا روح آن‌هایی که شهید شدند را شاد و آن‌هایی که باقی‌ماندند را برای نظام حفظ کند. انسان‌های بسیار بزرگوار، شجاع، نترس، خالص و پاک بودند که توانستند چنین عملیاتی را انجام دهند.

خاطرات زیادی شنیده‌ایم که وقتی غواصها جلوی آن خورشیدی‌ها قرار گرفته بودند (در آب مین و خورشیدی‌ها و سیم خاردار بود و گذشتن از آنها راحت نبود)، باید در نهایت سکوت و با روش‌های خاصی تلاش می‌کردند تا معبری باز شود، در این حین عراقی‌ها هم روی آب و هم به این‌طرف می‌اروند (که ما آنجا بودیم) با کالیبرهای ریز و درشت تیراندازی کور می‌کردند. عراقی‌ها هنوز متوجه حضور غواصها در آب نشده بودند و بعضاً این تیرها به غواصها اصابت می‌کرد. (حالا تصور کنید غواص تیر خورده و در حال شهید شدن است)، اگر سروصدا یا اظهار درد می‌کرد عراقی‌ها می‌فهمیدند.

در آن عملیات‌ها اتفاق‌هایی افتاده است که واقعا انسان از بیان آن‌ها زجر می‌کشد. چه انسان‌های بزرگی بودند و لحظه‌های آخر زندگی و شهادشان چقدر مظلومانه بوده است. ان‌شاءالله خدا روحشان را شاد کند.

در هر حال عملیات والفجر ۸ انجام شد و خوشبختانه با موفقیت هم توأم بود. و این برای لشکر عاشورا و آقا امین هم اتفاق بسیار خوبی بود، اگرچه شهدای بزرگوار هم تقدیم شد. حدوداً پنج ماه بعد از این عملیات آقا امین به من گفتند: قرار است به جای شما کس دیگری در ستاد مشغول کار شود (آقای نصرت‌الله کاشانی). آقای کاشانی تشریف آوردند و من ستاد را به ایشان تحویل دادم. اواخر تیر یا اوایل مرداد سال ۶۵ بود که من به تبریز برگشتم.

خواست خودتان بود که برگردید یا دیگر امکان ادامه همکاری نبود؟  
والله استنباط خود من این بود که بعضی از دوستان به امین آقا گفته بودند مثلاً خوب است فلانی عوض شود، البته اینکه می‌گویم بعضی از دوستان، منظورم دوستان داخل لشکر عاشورا است نه خارج از آنجا. اگر از من بپرسید چه کسانی بودند، نمی‌توانم کسی را نام ببرم ولی از نحوه رفتار آقای امین شریعتی حسم این بود که امین آقا برای

تأمین نظر سه، چهار نفر از بچه‌هایی که به نوعی عملیاتی محسوب می‌شدند چنین کاری را انجام داد، شاید این حس من خیلی هم درست نباشد، شاید فرمانده لشکر باید با مسؤول ستادش کاملاً هماهنگ باشد و بالاخره اخلاق همدیگر را بشناسند، شاید امین آقا چون با آقای کاشانی از قبل کار کرده و با اخلاقتش آشنا بود احساس می‌کرد که با او بهتر می‌تواند لشکر را اداره و فرماندهی کند.

این افراد که می‌فرمایید، در رده فرمانده گردان یا بالاتر بودند؟ آنچه گفتم ذهنیات من است و هیچ سندی برایش ندارم، حسم چنین چیزی را به من می‌گوید. در ذهنم دو، سه تا اسم دارم، ولی به خودم اجازه نمی‌دهم که از آنها نام ببرم.

نمی‌خواهید برای ثبت در تاریخ بگویید؟  
نه نمی‌خواهم (باخنده).

می‌دانید چرا می‌پرسم؟ من روی این قضیه تأمل دارم که آیا آن بازی‌های قدرت و مناسبات قدرتی که مثلاً الان در مدیریت کشور یا اصولاً در رده‌های مدیریتی وجود دارد، همه جای دنیا هم است (این زیرآب آن را می‌زند یا این با آن نمی‌تواند کار کند) از این دست مسائل در جبهه بود یا نه؟

نمی‌توانم بگویم که اصلاً نبود، رقیق بود، ولی بود، مسؤولیت گرفتن در لشکر و جبهه چون آخرش شهادت بود خیلی مشتری نداشت. ولی کارهای پشت جبهه چرا، کارهای پشت جبهه نود و خورده‌ای درصدش همین بود که شما می‌فرمایید، زیرآب زدن این و آن برای تصاحب میز، برای میز ریاست خیلی‌ها می‌جنگیدند ولی در جبهه برای شهید شدن خیلی انگیزه نبود، که مثلاً بگویند «آقا بگذار او شهید نشود، من بروم و شهید شوم».

در هر حال من در مقام رئیس ستاد لشکر، برای مثال شاید با یکی از این آقایان بر سر موضوعی برخوردی داشته‌ام یا گفته باشم آقا چرا این کار را این‌طور انجام دادی؟ یا چرا این کار را انجام ندادی؟ یا فرض کنید که یکی از این عزیزان برخوردش با زیرمجموعه‌اش، در یکی، دو مورد خیلی خوب نبود، مثلاً یک بسیجی به من گلایه کرده است که مثلاً پیش فلان کس رفتم و حرفی زدم او هم چنین جوابی به من داد، و من هم به آن شخص زنگ زدم، که یک نفر از شما به من گلایه کرده است، خواهش من این است کمی مراقب باشید. شاید یکی، دو بار به کسی ای‌طور زنگ زده باشم او هم پیش خودش فکر کرده است، که این دیگر کیست! میان این همه مصیبت برای من درس اخلاق گذاشته است.

به هر حال شاید از این دست اتفاق‌ها افتاده بود، یعنی این‌که من شاید به کسی چیزی گفته یا به حمایت از یک بسیجی یا پاسداری به کسی حرفی زده بودم که به دل گرفته باشد، بعد به امین آقا گفته

باشد، این سید مهدی هم شورش را درآورده است و خیلی به درد این کار نمی‌خورد. شاید این حرف‌ها بی‌تأثیر نبوده است. البته یک واقعیت را هم باید بیان کنم، آقای نصرت‌الله کاشانی یک فرد عملیاتی بود و من یک نیروی ستادی بودم. شهید آقا مهدی انتظارش از ستاد همان بود که من انجام می‌دادم، آماده کردن لشکر برای عملیات و ارائه خدمات ستادی، همچنان‌که در بحبوه عملیات خیبر آقا مهدی با دیدن من در کنار سنگر فرماندهی جزیره مجنون فرمودند، بروید بنه لشکر و تا نگفته‌ام این‌طرف نیایید، و در هر حال آقا مهدی ستاد لشکر را در عملیات درگیر نمی‌کرد، ولی احتمالاً امین آقا نظر دیگری داشتند و ستاد را در عملیات و کنار خودشان لازم می‌دیدند و شاید دلیل اصلی تعویض من با آقای کاشانی همین بود، من یک فرد عملیاتی نبودم.

البته منظور من چیزی بالاتر از این حرف‌هاست. یک مثال عرض می‌کنم، چون می‌خواهیم از مقطع جنگ فاصله بگیریم، می‌خواهم همین‌جا در مورد این مسائل بحث کنیم. اخیراً یک فایل صوتی پخش شده که ظاهراً سال ۶۳ در جلسه‌ای آقای محسن رضایی و بچه‌های سپاه تهران، مخصوصاً داوود کریمی، اکبر گنجی و چند نفر دیگر خیلی جروب‌بحث می‌کنند. بحث بر سر همین شکست‌های جبهه و برخوردهایی با طیفی از پاسدارهای درگیر در جنگ است و اینها نشان از آن دارد که آن زمان هم چیزی شبیه جنگِ قدرت در پشت جبهه وجود داشته است. حالا می‌خواهم بدانم این مسائل در جبهه یا میان طیفی از پاسدارها که دیگر با ادامه جنگ مخالف بودند و حتی جبهه نمی‌آمدند انعکاس داشته است یا نه. می‌خواهم از این منظر به قضیه نگاه کنیم. مقداری فضای آن دوره را ترسیم کنید، چون داریم به آخر بحث جنگ نزدیک می‌شویم.

ببینید دو نکته در جنگ ملموس بود. یک نکته اینکه با ادامه جنگ و طولانی شدن جنگ فشار بیشتری به فرماندهان جنگ وارد می‌شد و آنها هم این فشار را به پایین‌تر منتقل می‌کردند. بعد از عملیات والفجر ۴ تصمیمی گرفته شد، (اگر اشتباه نکنم سال ۶۲ بود) و گفتند وظیفه پاسدارها جنگیدن است، چرا پاسدار می‌گوید من در تبریز، مشکین‌شهر یا مرند کار دارم، چه کاری واجب‌تر از حضور در جبهه؟ همه باید به جبهه بیایند. و پاسدارها را دو قسمت کردند، تعدادی پاسدار عملیاتی، متعلق به یگان‌های عملیاتی لشکر، عده‌ای هم پاسدارهای غیرعملیاتی پشت جبهه شدند. گویا بعضی از پاسدارهای عملیاتی مشکلی نداشتند و به این تفکیک و به حضور در جنگ علاقه داشتند، حالا مجرد یا متاهل بودند. آنها حرفی نمی‌زدند، ولی همه این‌چنین نبودند، تعدادی هم به جنگ و حضور در جبهه علاقه داشتند اما نه اینکه تا ابد در جنگ باشند. می‌گفتند ما در سال سه، چهار ماه حاضریم به جنگ بیاییم، اما نه اینکه تمام دوازده ماه سال در جنگ باشیم.



من به عنوان رئیس ستاد لشکر عاشورا با این پاسدارها برخورد داشتم، نه اینکه با آنها دعوا کنم، به من خیلی صریح می‌گفتند: ما حاضر نیستیم دوازده ماه سال را در جبهه بمانیم، ما زن و بچه و خانواده داریم، یا مجرد بودند و می‌گفتند: پدر نداریم و باید کار کنیم، پول در بیاوریم و باید در محیط خانواده هم باشیم، ما از همان اول هم برای دفاع از انقلاب به سپاه آمدم، نه اینکه دوازده ماه سال را در جبهه‌ها باشیم. چند ماه در جبهه بودیم، چند ماه هم ما را بفرستید استراحت کنیم، بعد از استراحت مجدد برگردیم.

ولی سپاه مقاومت می‌کرد. تفکیک پاسدارها به بزمی و رزمی به نظرم کار درستی نبود، به رزمی‌ها فشار سنگینی می‌آورد، آنها هم می‌گفتند دیگر هیچ‌وقت پیش خانواده نیستیم، بزمی‌ها را هم لخت بار می‌آمدند و می‌گفتند دیگر الحمدالله این خطر از بالای سر ما گذشته است و ما همیشه پیش خانواده هستیم. این‌گونه تقسیم‌بندی کردن روحیهٔ ایثارگری و فداکاری را از بین می‌برد، یا ضعیف می‌کرد.

یادم است بعد از والفجر ۴ در پادگان ابوذر یکی از پاسدارها آمد و خواستار تسویه از لشکر شد، من خیلی مؤدبانه برایش توضیح دادم و سعی در توجیهش داشتم که سپاه حکم او را تمدید کرده است، اما اصرار کرد که نمی‌توانم اینجا باشم و باید برگردم، تسویه من را بدهید، حکم ماموریت من سه ماه است و حالا این سه ماه تمام شده است. من به او گفتم: سپاه حکم شما را تمدید کرده است. تا اینکه شروع کرد به درآوردن اورکتش و گفت: بیا با هم دعوا کنیم. من گفتم: اگر می‌خواهی من را بزنی، بزن و بعد نشستم. خجالت کشید و کمی نشست و بعدش هم از اتاق رفت.

تصمیم برای ادامه جنگ بعضی از رزمندگان را خسته کرده بود، بعضی‌ها روحیهٔ قوی‌تر داشتند، که خسته نمی‌شدند، اگر هم خسته می‌شدند به زبان نمی‌آوردند. اما بعضی از آنها که خسته می‌شدند و به زبان هم می‌آوردند، بحث دیگری بود. موضوع بعدی که احتمالاً موضوع همان جلسه‌ای است که شما به آن اشاره می‌کنید این بود که گروهی معتقد بودند برای پیروزی در جنگ در حال قربانی کردن نیروی انسانی وسیعی هستیم، نمی‌شود به این شکل جنگید، و بالاخره اینها همه عزیز، پسر یا مرد خانواده‌ای هستند، نمی‌شود که ما همین‌طوری بگوییم که دو، چهار یا ده گردان برود تا ببینیم چه اتفاقی می‌افتد، باید حساب‌کتاب و دقت بیشتری کرد. البته من قبول ندارم که برای عده‌ای جان آدمیزاد مهم نباشد. همان‌طور که می‌گویند بعضی از مشاغل مکروه است، مثل کسی که غسل‌سال باشد و مرده‌ها را غسل بدهد، یا مثلاً قصاب باشد دائم گوسفندها را سر ببرد. می‌گویند این مشاغل به مرور زمان قساوت قلب می‌آورد. آدم هم مدتی جبهه باشد، در عملیات‌ها، دائم

بگویند: دو گردان رفت، چهار گردان رفت، پنج گردان رفت، دیگر برایش عادی می‌شود، حساب نمی‌کند که یک گردان مجموعی از سیصد، چهارصد نفر آدم است. اول گردانی و بعد تپی حساب می‌کنند، دیگر نمی‌گویند چهارتا سیصد نفر، از چهارتا سیصد خانواری است که هرکدام ده، بیست نفر از عزیزانشان به جبهه آمده بودند. این تذکرات باید داده می‌شد که تکتک این افراد، عزیز یک خانواده هستند و باید عملیات‌ها و مانورها به شکلی طراحی شود که تلفات به حداقل برسد. دوره سوم مجلس، همراه آقای کروی به کره شمالی رفته بودم و مانور عملیات‌های کره شمالی را علیه کره جنوبی در موزه جنگشان دیدم، البته از منظر کره شمالی به منطقه عملیات نگاه می‌کردم، در این عملیات‌ها فوج فوج آدم کشته می‌شد و مانند برگ خزان روی زمین پایین می‌ریختند و برای کسی هم مهم نبود، البته می‌دانید که جنگ دو کره توسط سران بلوک شرق و غرب پشتیبانی می‌شد، هر دو کره با خاک یکسان شدند. اما شکل عملیات در زمان ما خیلی عوض شده بود، ما قبول نداشتیم که به این شکل بجنگیم و اعتقاد داشتیم که جان هر نفر برای ما عزیز است.

در هر حال این تذکرات باید داده می‌شد، و به نظرم این تذکرات بسیار هم مفید بود، بالاخره باید مخالفتی می‌شد که مراقبت و دقت کنید و حساب کار دستتان باشد. شاید همین تذکرات باعث شد طرح مانور عوض شود و عملیات والفجر ۸ موفق باشد. بالاخره انتقاد از فرماندهان اصلی جنگ، یا چند پله پایین‌تر واجب است. باید همیشه انتقاد کرد تا اگر عیب و نقصی باشد، اصلاح شود. وگرنه در شهادت همه آن عزیزان شریک محسوب می‌شویم.

اما موضوع تعویض من، ظاهراً به این مسائل ارتباط پیدا نمی‌کرد. آقای امین شریعتی (فرمانده لشکر) این را به من ابلاغ کرد، من هم ذره‌ای مقاومت نکردم. اما درباره آن که پرسیدید که خودت خواستی برگردی یا نه؟ من یادم نمی‌آید که چنین چیزی را از آقای شریعتی خواسته باشم و بگویم من را عوض کن یا من دیگر خسته شده‌ام و می‌خواهم بروم. حال که صحبت از خستگی در جبهه شد لازم می‌دانم این خاطره را نقل کنم: بعد از بازگشایی دانشگاه‌ها در سال ۱۳۶۳ و زمانی که آقا مهدی همچنان فرمانده لشکر عاشورا بود، یک بار برای ادامه حضورم به عنوان رئیس ستاد لشکر از شهید آقا مهدی باکری کسب تکلیف کردم.

یادم است دانشجویها از امام سؤال کرده بودند که تکلیفشان چیست، در جبهه‌ها بمانند و یا برای ادامه تحصیل به دانشگاه‌ها برگردند و ایشان فرموده بودند که به فرماندهان نظامی مراجعه کنید و بنا به نظر آنها رفتار کنید. من هم آن زمان تصور می‌کردم اگر آقا مهدی از

ادامه همکاری من با ایشان و لشکر خیلی راضی نباشند، بهترین فرصت است که از دست من خلاص شوند، به همین خاطر روزی در پادگان اهواز خدمت ایشان رسیدم، عرض کرده ام که دانشجوی رشته مهندسی برق در دانشگاه شریف بودم و اینرا یادآور شدم و در اجرای فتوای امام برای ادامه حضور در لشکر و یا برگشتن به دانشگاه از ایشان کسب نظر کردم.

آن روز آقا مهدی نگاهی به من انداختند و پرسیدند: آقای حسینی از ماندن در جبهه خسته شده‌اید؟ عرض کردم خیر، و ایشان فرمودند: نه تنها حضور شما در جبهه و لشکر لازم است بلکه اگر دوستانی هم دارید که می‌توانند به جبهه بیایند، آنها را نیز دعوت کنید. پس خستگی یکی از عوامل کار نکردن شما در ستاد نبود. چون فکر کنم سه سال آنجا بودید.

بله. اگر مرخصی‌های استحقاقی استفاده نشده را هم حساب کنم، حضور من در جبهه شاید بیش از چهار سال می‌شود. سه سال و سه ماه رئیس ستاد لشکر عاشورا بودم (بدون احتساب مرخصی‌های استحقاقی استفاده نشده)، دو ماه هم در بیت‌المقدس بودم، جمعا نزدیک چهار سال، از هشت سال دفاع مقدس را من جبهه بودم، البته من هم جزء کسانی بودم که از جنگ خوششان نمی‌آمد، یعنی دوست نداشتم که جنگ ادامه داشته باشد و فرزندان این مملکت شهید شوند و به عنوان یک تکلیف به آن نگاه می‌کردم که هرکس باید این کارها را انجام دهد. من نه از جنگ نه از طولانی شدن جنگ، خوشم نمی‌آمد؛ به عنوان یک وظیفه به آن نگاه می‌کردم، وظیفه هر ایرانی بود که کشورش مورد تهاجم قرار گرفته بود. البته آن زمان ما مورد تهاجم نبودیم ما خودمان داشتیم تهاجم می‌کردیم! اما باز نیّت کلی این بود که این تهاجم‌ها برای جلوگیری از حمله‌های بعدی صدام است.

قبل از این‌که برگردیم به موضوع پشت جبهه، من از چند نفر نام می‌برم اگر در ذهنتان خاطره یا نظری درباره ایشان دارید، لطفا بفرمایید.

علی تجلایی.

متأسفانه با این شهید بزرگوار همکار نبوده‌ام و توفیق نداشتم که مدتی در کنار ایشان باشم و خاطره‌ای از ایشان در ذهنم ندارم. ایشان در همان گمنامی آمدند و شهید شدند.

چرا ایشان به عنوان یک نیروی ساده، در آخر شهید شد؟ شما در جریان این موضوع بودید؟

این قبیل شهادت منحصر به آقای تجلایی نبود؛ ما کسانی را داشتیم که شبهای عملیات، بعضا بدون اجازه آمدند و شهید شدند. مثلا آقای صدقی در تدارکات لشکر کار می‌کردند، جانباز هم بودند، یکی از پاهایشان

را از دست داده بودند، هرچند به ایشان گفته شد که شما نباید در عملیات حضور داشته باشید، در عملیات بدر شرکت کردند و شهید شدند. آقای حسین گنجگاهی مسؤول پرسنلی لشکر، جوانی بسیار برومند، شجاع و اهل اردبیل بودند، ایشان هم قبل از عملیات با یکی از گردان‌ها هماهنگ شدند و همراه گردان رفتند و شهید شدند. آقای قادر طهماسبی در ستاد لشکر بودند، من کلی با ایشان حرف زدم و خواهش کردم که نروند، ولی رفت و شهید شد. یا آقای کریم حسینی‌کیا، که ایشان نیز در ستاد کار می‌کردند، هرچه تلاش کردم مانع رفتن ایشان شوم، با گردان امام حسین رفت و شهید شد.

در هر حال عده‌ای بودند واقعا دیگر وقت پروازشان رسیده بود و ما هرچه بال و پر اینها را می‌گرفتیم که پرواز نکنند از دستان سر می‌خوردند، می‌رفتند و شهید می‌شدند. حالا آقای علی تجلایی هم همین‌طور، البته شهید تجلایی یک وجه تمایز هم داشت و اینکه اغلب این عزیزان مورد بی‌مهری قرار می‌گرفتند و از توانشان استفاده نمی‌شد و به ناحق کنار زده می‌شدند و حتی به آنها تهمت هم زده می‌شد، آن‌ها هم در خلوتشان می‌گفتند: حالا که این‌جور است، می‌روم و شهید می‌شوم، و مظلومیتشان را به این شکل تلافی می‌کردند.

که آقای تجلایی هم جزء همین‌ها بوده است. منتها می‌خواستم بدانم که شما در جریان این قضیه بودید و اینکه چه بی‌مهری به ایشان شد؟ شاید یکی از بارزترین نقش‌های شهید تجلایی در اوایل جنگ حضور بسیار تعیین‌کننده ایشان در سوسنگرد بود البته من اون موقع در جبهه نبودم ولی از همسنگران ایشان شجاعت‌ها و رشادت‌های ایشان را شنیده‌ام به جرات می‌توان گفت همچنانکه شهید آقا مهدی باکری یک تنه جزایر مجنون را در عملیات خیبر نگه داشت شهید بزرگوار علی تجلایی هم یک تنه سوسنگرد را نگه داشت ایشان مسؤولیت طرح و عملیات قرارگاه‌های خاتم و کربلا را برعهده داشتند و معاونت آموزش کل سپاه برعهده ایشان بوده و در طراحی عملیات‌های آبی خاکی نقش بسیار مهمی داشتند. ایشان مورد بی‌مهری‌هایی قرار گرفته بود که من از جزئیات آن اطلاع دقیق ندارم؛ لکن بر اثر همین موضوعات بی‌خبر آمد و در عملیات بدر شهید شد.

شهید شفیع‌زاده.

ایشان در کنار انسان‌های بزرگواری چون دکتر احمد صادق بناب و (مرحوم) مجید زهدی در تاسیس و راه‌اندازی سپاه تبریز و استان فعالیت داشتند و بعد از مدتی راهی جبهه‌های نبرد شدند و اوایل با بچه‌های لشکر بودند، ولی از وقتی که من توفیق حضور در جبهه را یافتم ایشان بیشتر با قرارگاه کار می‌کردند، یعنی فرمانده توپخانه قرارگاه بودند، که آنها یگان جدایی بودند و ما با همدیگر ارتباط

کاری نزدیکی نداشتیم. آقای شهید شفیعزاده را دو، سه بار تصادفا دیده بودم، ولی اینکه با هم همکاری باشیم و در حدی که بتوانم خاطره خاصی از ایشان تعریف کنم، خیر. شهید ابوالحسن آل اسحاق. آقای آل اسحاق هم دیگر شاید سیاسی‌ترین فرد بین این شهدا باشد. (باخنده)

شما که آن زمان در دعوای ابوالحسنی‌ها نبودید؟ خیر من نبودم. من هم مثل شما دورادور چیزهایی شنیده‌ام، ایشان دارای مواضع روشنی در سپاه بودند و با برخی اقدامات خلاف قانون و یا قدرت‌طلبانه و کشاندن سپاه به سمت اینکه بازوی نظامی یک حزب سیاسی و یا یک قدرت سیاسی باشد مخالفت داشتند و گرچه موافقان بزرگواری چون شهید بزرگوار آیت الله مدنی داشتند مخالفان مهم و موثری هم داشتند و بالاخره زور مخالفان می‌چربد و ایشان نیز ترک دیار می‌کنند. در سال‌های اول شکل‌گیری سپاه از این دست مسایل زیاد داریم؛ خود شهید مهدی و حمید باکری به دلیل طرز تفکر مستقل و عدالت‌خواهانه خود کنار گذاشته می‌شوند. بگذارید واضح‌تر عرض کنم، تصفیه می‌شوند، اخراج می‌شوند در حالی‌که می‌خواهند مستقل از قدرت‌ها باقی بمانند و به وظایف اصلی سپاهی‌گری‌شان بپردازند نه اینکه نردبانی برای تمرکز و بالارفتن قدرت گروه خاصی باشند. در هر حال شهید آل اسحاق مدتی در دزفول سپس در اهواز فعالیت می‌کنند و در اواخر سر از استانداری ایلام (معاون عمرانی مرحوم عطایی) درمی‌آوردند و ایشان نیز در نهایت گمنامی و در عملیات بدر شهید می‌شوند. شهدای بزرگوار آل اسحاق، شفیعزاده و تجلایی هیچکدام پرسنل لشکر عاشورا نبودند، یعنی محل خدمت هیچکدام لشکر عاشورا نبود و اغلب با بعضی از دوستانشان در لشکر عاشورا هماهنگ می‌شدند، حتی بعضی از آنها اصلا با لشکر عاشورا هم هماهنگ نمی‌شدند با یکی از دوستانشان هماهنگ می‌شدند. و برای عملیات خودشان را می‌رساندند به این امید که دلتنگی و نگرانی خود را از آینده با شهید شدن مرهم بگذارند.

مرحوم رحمان دادمان.

آقای دادمان نیز از بنیانگذاران سپاه تبریز و از افراد روشنفکر سپاه بودند لکن من اون موقع یا سپاه نبودم و یا در سپاه مشکین شهر فعالیت داشتم و از موضوعات حساس و نبرد بین دو تفکر تا حدود زیادی مخالف هم که در سپاه تبریز بود اطلاعی نداشتم در مورد کاندیداتوری ایشان و اینکه موفق به کسب آرای بالایی برای نمایندگی مردم تبریز شدند لکن اعتبارنامه ایشان مورد ایراد مجلسیون قرار گرفت می‌توان به عمق مسایل اعتقادی ایشان و روشنفکر بودن شان پی

برد در هر حال ایشان با پیشنهاد آقای خاتمی به عنوان وزیر راه و شهرسازی از مجلس رای اعتماد گرفت من ایشان را قبل از شهادت بیشتر در مجلس و در کسوت وزیر راه و شهرسازی دیدم تا این که ایشان در آن حادثه برخورد هواپیما به کوه در جنوب گرگان دار فانی را وداع گفتند.

بله. چه زمانی به تبریز بازگشتید؟ حافظه‌ام اگر درست یاری کند، مرداد یا شهریور سال ۶۵ به تبریز برگشتید. مرداد برگشتم.

و بلافاصله یا قبل از اینکه به تبریز بیایید حکمتان به عنوان فرمانده بسیج زده شده بود؟

نه، این‌طور نبود. بینشان فاصله بود. من اوایل مرداد برگشتم تبریز، (اتفاقاً روی مقطع خوبی دست گذاشتید، از جمله مقاطعی که در زندگی شاید هرگز یادم نرود همین مقطع است). از دی ماه سال ۵۹ که عازم مشکین‌شهر شدم، شب و روز کار کرده بودم، خیلی کم به خانه سر زدم، یا مشکین‌شهر یا در سپاه یا جبهه بودم. مرداد سال ۶۵ که از ستاد لشکر مرخص شدم و به خانه برگشتم، یک‌دفعه با خلوتی عمیق روبه‌رو شدم، آن موقع نه موبایل بود نه اینترنت، نه تلفنی زنگ می‌زد، نه دری زده می‌شد و نه کسی من را برای سخنرانی دعوت می‌کرد، نه کسی حالم را می‌پرسید. نزدیک به دو ماه، من در تنهایی عمیق فرورفتم، که بعد از آن نزدیک پنج سال شب و روز دویدن، برایم خیلی عجیب بود.

بالاخره اواخر شهریور یا اوایل مهر بود که به سپاه رفتم، فکر کنم آقای گرجی آنجا تشریف داشتند، به ایشان گفتم: من دانشجوی دانشگاه شریف بودم و بخاطر حضور در جبهه همیشه تعویق ترم می‌گرفتم و الان چون در جبهه نیستم قاعدتاً تعویق ترم به من نمی‌دهد، اگر چنین است اجازه بدهید من به دانشگاه برگردم و درسم را بخوانم. ایشان با تعجب پرسید تو دانشجوی دانشگاه شریف هستی؟ اصلاً تو کجایی؟ گفتم: در خانه و آقای گرجی گفتند: ما دنبال مسؤول بسیج می‌گشتیم که یک نفر را به عنوان مسؤول بسیج معرفی کنیم، اصلاً تو بیا و مسؤول واحد بسیج باش و مسؤول بسیج شدم. یعنی این‌طور نبود که وقتی من رئیس ستاد لشکر عاشورا بودم، بگویند فلانی را بفرستید اینجا مسؤول بسیج شود و من وقتی برگردم اسب زین کرده‌ای به نام فرمانده بسیج آماده باشد که سوار آن شوم، نزدیک به دو ماه در خانه تنها بودم تا مهر

۶۶.

؟۶۵

ببخشید سال ۶۵ مسؤول بسیج شدم.

آن زمان آقای گرجی حکم شما را دادند؟

اولین حکم من با عنوان مسؤول واحد بسیج سپاه ناحیه آذربایجان شرقی از سوی فرماندهی کل سپاه در تاریخ هجدهم بهمن ماه ۱۳۶۵، حکم بعدی من توسط آقای شمشیری به عنوان سرپرست واحد بسیج سپاه منطقه پنج باقرالعلوم در اسفند سال ۱۳۶۵، و در نهایت حکم مسؤول واحد بسیج سپاه منطقه ۵ باقرالعلوم از سوی فرماندهی سپاه پاسداران در خردادماه ۱۳۶۶ صادر گردید.

قبل از شما آقای فتح الهی مسؤول بسیج بودند؟  
بله. ایشان مهندسی رزمی لشکر عاشورا را تحویل گرفتند و من هم جای ایشان مسؤول بسیج شدم و از مهر سال ۶۵ تا دی سال ۶۶ که حدوداً پانزده ماه و چند روز می‌شود من مسؤول بسیج بودم. جالب است من مقاطعی که پشت جبهه مسؤولیت داشتم حدود چهارده، پانزده ماه طول کشید، چهارده ماه هم در مشکین‌شهر، چهارده ماه در روابط عمومی منطقه پنج و کمتر از شانزده ماه هم مسؤول بسیج منطقه ۵ بودم، که دیگر اواخر کار خودشان به من گفتند: وقت کانیداد شدن شما برای نمایندگی مجلس است.

(درمورد نمایندگی مجلس شما صحبت خواهیم کرد)، در این ده ماه نکته جالبی وجود دارد؟  
البته خاطره تلخی هم از روزهای آخر جبهه دارم. عصر یکی از روزهای اردیبهشت سال ۶۵ بود، در چادر ستاد اردوگاه دزفول نشسته بودم.

بمباران را می‌فرمایید؟  
بله. ناگهان دیدم چند فروند هواپیمای سیاه رنگ بالای اردوگاه لشکر پرواز می‌کنند، اردوگاه ما نزدیک پایگاه هوایی دزفول بود و من در آن دو سالی که اردوگاه بودم، هیچ‌گاه حمله‌های هوایی دشمن را ندیده بودم، چون جرأت نمی‌کردند به پایگاه هوایی دزفول نزدیک شوند، اول تصورم این بود که این‌ها هواپیماهای خودی هستند، قاعدتا اینجا که هواپیمای دشمن نمی‌آید، تا اینکه هواپیماها بمب‌های خوشه‌ای‌شان را رها کردند. متأسفانه در آن بمباران ما یکی از گردان‌هایمان را ... سیدالشهدا؟

که فرمانده گردان آقای سید اژدر مولایی بود  
ابوالفضل بود؟

بله ابوالفضل بود، متأسفانه از دست دادیم. بسیاری از افراد گردان شهید شدند، فکر می‌کنم نزدیک صد نفر شهید شدند.

گردان آن روز قرار بود برود و در جزایر خط را تحویل بگیرد، لشکر محور پدافندی داشت، آن روز، صبح اتوبوس‌ها آمده و جلوی گردان ایستاده بودند، من هرچه به فرمانده گردان زنگ می‌زدم که چرا حرکت نمی‌کنید؟ می‌گفت فلان چیز کم است، اسلحه‌ها ناقص است یا مهماتمان

کسری دارد.

آقای مولایی بود؟

بله آقای سید اثر در مولایی.

مدام می‌گفتم: لطفا کمی زودتر، یک خرده زودتر.

یعنی اگر زودتر حرکت می‌کردند این اتفاق دیگر نمی‌افتاد؟

بله. آن روز قرار بود قبل از ظهر گردان حرکت کند، اتوبوسها هم جلوی گردان پارک کرده بودند، هواپیمای دشمن هم تا آن اتوبوسها را دیده، متوجه شده بودند که آنجا نقطهٔ تمرکز نیروی انسانی است و آن اتفاق تلخ حادث شد. متأسفانه من دوبار وقتی که در لشکر بودم شاهد بمباران گردان بودم. این حادثه از آن جهت برایم خیلی تلخ بود، که می‌گفتم ای کاش نواقصشان زودتر تأمین می‌شد و می‌رفتند. بی‌سبب بمباران شدیم و گردان را از دست دادیم.

یک بار هم در عملیات بدر بود، باز یک گردان نشسته و آمادهٔ هلی برد، بودند که هلی‌کوپتر بیاید و آنها را از منطقه خارج کند، که متأسفانه آنجا هم هواپیمای دشمن آمد و بمبارانشان کردند و یک گردانمان کلاً از رده خارج شد. متأسفانه این خاطره تلخ روزهای پایانی من آنجا بود.

موقع بمباران چند نفر از دوستان من شهید شدند. زمانی‌که رفتم جنازه‌هایشان را ببینم برایم عجیب بود که سوخته بودند، فکر کنم چادرشان آتش گرفته بود یا هرچیز دیگر، بله خیلی تلخ بود. این رزمندگان مسلح بودند. وقتی که ترکشهای بمب به چیزی دیگر مثلاً به نارنجک، گلوله آرپیچی یا هر مهماتی برخورد می‌کند، آن را هم منفجر می‌کند. بمب که به محموله مهمات اصابت کند آن محموله هم به بمب بزرگ‌تر تبدیل می‌شود.

آقای سید اثر در آنجا نبود که مجروح نشد؟

البته آن بنده خدا هم آنجا بودند و آسیب دیده بودند، البته آن لحظه شاید به قسمت تدارکات آمده بودند که چیزی تهیه کنند و برگردند، خیلی دقیق خاطر من نیست که آقای سید اثر در آن لحظه دقیقاً آنجا بودند یا نه، ولی پیش گردانشان و پیگیر کارهایشان بودند. ولی این نواقص محدود باعث شد که ما این تلفات را بدهیم و این اتفاق تلخی بود.

خاطرهٔ خیلی عجیبی هم از دزفولها دارم. دزفول خیلی مردمان خوبی دارد، من عاشق دزفولها هستم و خیلی دوستشان دارم. حیفم آمد این خاطره را نگویم. یک شب از اهواز به اردوگاه دزفول برمی‌گشتیم، آن روزها دزفول موشکباران می‌شد، اکثر مردم بیرون شهر رفته بودند و در چادر زندگی می‌کردند. در مسیری که از دزفول به سمت اردوگاه می‌آمدیم، حدوداً ده، دوازده کیلومتر فاصله تا اردوگاه، کنار جاده



دوتا چادر بود، یکی از چادرها مغازه بود، پشت سرش هم یک چادر زده بودند که زن و بچه آن مغازه‌دار آنجا زندگی می‌کردند، یک یخچال آنجا گذاشته بودند و در آن نوشابه، لبنیات و مایحتاج محدودی بود، ما معمولا بعضی وقتها از آنجا نوشابه می‌خریدیم.

تابستان بود و هوا گرم، اوایل شب رسیدیم و جلوی چادر نگه‌داشتیم، به محض اینکه ما از ماشین پیاده شدیم، از چادر پشتی پسری جلو آمد و گفت بفرمایید، گفتم چندتا نوشابه لطف کنید، در یخچال را باز کرد و نوشابه را بیرون آورد، در نوشابه‌ها را که خواست باز کند، پدرش گفت نه، آنها را نده، تعجب کردم که چه اتفاقی افتاده است، بعد آمد و گفت: پسر اینها را تازه در یخچال گذاشتم و گرم هستند، به این رزمنده‌ها نوشابه خنک بده و از قست دیگر یخچال چند نوشابه خنک بیرون آوردند. دزفولی‌ها به ما خیلی محبت داشتند. انسان‌های بسیار شریف و مؤدبی بودند.

و خیلی مقاوم بودند. دائم آنجا موشک زده می‌شد. بله. یک بار هم به شهر رفته بودیم. ظهر بود که برمی‌گشتیم، مغازه‌ای سبزی‌خوردن می‌فروخت، ما هم که خیلی وقت بود، سبزی نخورده بودیم، به آقای جعفری (پاسدار وظیفه مؤدبی بود و شهید شد) گفتم اگر تمایل داشته باشید کمی از این سبزی‌خوردن‌ها بخریم، از ماشین پیاده شدیم، داخل مغازه‌ای شدیم، دوتا مجموعه سبزی گذاشته بود، قیمت را پرسیدم، گفت: این مجموعه بسته‌ای سه تومان و آن یکی بسته‌ای هشت تومان است، هرچقدر نگاه کردم، دیدم که سبزی بسته‌ها فرقی ندارند، چند بسته کوچک از مجموعه سه تومانی برداشتم، با خودم گفتم شاید این آقا فکر می‌کند رزمنده‌ها فقیرند و پول ندارند و دنبال چیزهای ارزان می‌گردند. یکی، دوتا هم از آن بسته‌های هشت تومانی برداشتم، حساب کردیم و راه افتادیم.

در راه آقای جعفری گفت: فهمیدید چرا قیمت بسته‌ها با هم فرق می‌کرد.

گفتم: نه.

گفت: من پرسیدم.

گفتم: دلیلش چه بود؟

گفت: که آن مجموعه هشت تومانی، متعلق به همسایه‌اش بود، به او امانت سپرده و گفته بود، که من به خانه می‌روم، اگر کسی آمد تو جای من سبزی‌ها را بفروش. مجموعه این طرف مال خودش بود، چون دید ما رزمنده‌ایم، از سبزی‌های خودش به ما تخفیف داد و گفت: سه تومان است، ولی آن یکی چون مال خودش نبود، نتوانست از آن تخفیف بدهد و قیمت رسمی آن را گفت که هشت تومان بود.

بله. دزفولی‌ها این روحیات را داشتند.

خیلی انسان‌های شریفی بودند. در هر حال همان‌طور که فرمودید، من از مهر سال ۶۵ مسؤل بسیج شدم. این‌طرف و آن‌طرف خیلی می‌رفتیم. از جمله کارهایی که من در بسیج انجام دادم این بود که پیشنهاد دادم ما که از آخر جنگ خبر نداریم و اینکه جنگ بناست تا کی ادامه پیدا بکند، ما همیشه وقت جبهه سراغ بسیجی‌ها می‌رویم، می‌توانیم غیر از زمان جبهه هم بسیجیان را دعوت کنیم.

یک اردوگاه در قلعه بابک کلبر، یکی در سرعین اردبیل و یک اردوگاه در یامچی مرند زدیم، و اگر اشتباه نکنم امکانات مختصری هم در مشهد فراهم آوردیم و جایی را درست کردیم، و گفتیم بسیجی‌ها را گروه‌گروه آنجا بفرستیم، درست نیست که همیشه بگویم به جبهه بروید و شهید شوید، یک بار هم به آنها پیشنهاد بدهیم مثلا برای زیارت به مشهد بروید یا چند روز در قلعه‌بابک تفریح کنید، یا آب گرم سرعین برید.

اینها از جمله کارهایی بود که خدا توفیق داد و آنها را انجام دادیم، البته برای ما هزینه‌هایی هم داشت، هزینه‌ها را تأمین کردیم و بسیجی‌ها را گروه‌گروه (حالا بیست تا بیست تا، چهل تا چهل تا، عددش خاطر من نیست) به این اردوگاه‌ها فرستادیم. خاطره دیگری که از بسیج دارم این است که در آن ایام، قطعنامه ۵۹۸ صادر شد، و من یادم نمی‌آید که در یک سخنرانی گفته باشم قطعنامه چنین و چنان است و مورد قبول نیست، می‌گفتم که قطعنامه ۵۹۸ نکات مثبت خوبی دارد و در آن آمده است که باید مقصر جنگ مشخص و خسارت جنگ باید توسط شروع‌کننده جنگ پرداخت شود، فقط مشکلمان این است که تضمینی وجود ندارد، اگر بخواهیم با طناب اینها در چاه بیفتیم و قطعنامه را قبول کنیم، و فردا آنها زیر همه چیز زدند، آن وقت چه تضمینی وجود دارد و گرنه نوشته‌های قطعنامه خوب است. خدا را شکر ما سال بعد قطعنامه را قبول کردیم.

فرقی نکرده، از اول هم شم سیاسی داشتید. نه. این دیگر لطف خدا بود. هیچ‌گاه مخالف قطعنامه ۵۹۸ صحبت نمی‌کردم، یا اینکه بگویم عبارت‌هایش بد است، نظرم این بود که ضمانت اجرایی ندارد.

کار دیگری هم که در زمان شما انجام شد، شاید یکی دو ماه بود که شما تشریف آورده بودید، سپاهیان محمد که اول قرار بود چهارم آذر ۶۵ اعزام شوند، (که شد پنج آذر، و من دلیلش را نمی‌دانم)، یادم است که در ورزشگاه تختی همه جمع شده بودیم که به جبهه اعزام شویم، هم شما بودید هم آقای فتح الهی، در حالی که آن موقع شما فرمانده بسیج بودید و ایشان یک دوره معاون شما بود؟ خیر. ایشان هیچ‌گاه معاون من نبودند. من با آقای فتح الهی از

مشکین‌شهر آشنا بودم و از سال ۶۰ ما با همدیگر رفیق بودیم. ایشان فرمانده سپاه مشکین‌شهر بودند زمانی که من به تبریز آمدم، سه، چهار سال قبل از آن اعزامی که می‌فرمایید، که یکی از تاریخی‌ترین اعزام‌ها بود.

بله. همین را می‌خواستم بگویم، که قبل از آن به این حجم نه اعزامی، نه برنامه‌های جانبی برای اعزام داشتند. این نشانگر این بود که شما چون مسؤول تبلیغات بودید، تمام اینها روی مدیریت اعزامتان تأثیر گذاشته بود.

آن اعزام یک ویژگی دیگر هم داشت، و این بود که آقایان در تهران اصرار داشتند که همه نیروها دوازدهم آذر ماه در تهران جمع شوند و رژه و مانور بزرگی داشته باشند، که اصطلاحاً چشم دشمن را در بیاورند و بعداً به جبهه اعزام شوند. حالا ما قبل از آن برنامه رژه برای چند روز جلوتر (حدود یک هفته)، برنامه‌ریزی کرده بودیم و اصرار داشتیم اعزام ما جداگانه صورت بگیرد، بنابراین درگیری شدیدی با تهران سر این موضوع داشتیم، آنها می‌گفتند: ما پشتیبانی نمی‌کنیم، هماهنگ نمی‌شویم و قبول نمی‌کنیم، حتماً باید در تاریخی که اعلام شده است و همان روز بیایید. ما هم اصرار می‌کردیم که اعزام ما چند روز قبل باید انجام شود.

نمی‌دانم چرا از اول کارهای چالشی نصیب من می‌شد! در هر حال ما دلیل اصرار ما بر به تعویق نینداختن اعزام دو چیز بود، اول اینکه اگر به این بندگان خدا (که تصمیم گرفته شده بود فلان روز اعزام شوند) گفته می‌شد اعزام یک هفته به تعویق افتاده است، احتمالاً عده‌ای از آنها را جاذبه‌های دنیا منصرف می‌کرد. دوم اینکه در اعزام‌های دسته جمعی که نیروهای زیادی شرکت می‌کنند، معمولاً نیروها اذیت می‌شوند. اگر اشتباه نکنم سی و سه گردان نیرو فراهم شده بود، که آمار بی‌سابقه‌ای بود، البته کل سی و سه گردان قرار نبود به جبهه بروند، تعدادی برای آموزش می‌رفتند و آنها که آموزش دیده بودند به جبهه می‌رفتند. وقتی تهران خبر این سی و سه گردان را شنید، کوتاه آمد و گفت: دیگر این را نمی‌شود تعطیل کرد، این جمعیت خیلی عظیم است و خود این اعزام یک هفته قبل از اعزام اصلی می‌تواند به ایجاد شور و هیجان کمک کند.

حساب کنید برای سی و سه تا گردان چندتا اتوبوس نیاز بود؟ و بماند که آن زمان یکسری مسائل امنیتی هم وجود داشت. من خیلی دقت کردم که آسیب نبینیم، چون خیلی خطرناک بود، اگر این همه اتوبوس با این تعداد زیاد از نفرات در یک مسیر حرکت کنند امکان داشت حوادثی هم اتفاق بیفتد.

به تهران آمدم و بعد آقایان برای اینکه اعزام سپاهیان محمد

کمرنگ نشود، اسم طلایه‌داران سپاهیان حضرت محمد رسول‌الله را برای اعزام ما گذاشتند. جلوی مجلس شورای اسلامی آمدیم و یادم است که مرحوم آقای هاشمی رفسنجانی آنجا برای ما سخنرانی کردند و آقای چیت‌چیان هم در آن مراسم بودند، بعد ما برگشتیم پادگان تختی و آنجا بچه‌ها نهار خوردند و عده‌ای به سمت جبهه و عده‌ای به سمت پادگان‌های آموزشی حرکت کردند. لحظه‌های آخر که اتوبوس‌های جبهه و اتوبوس‌های پشت جبهه را تفکیک می‌کردم، آنقدر دود اتوبوس خورده بودم که نزدیک بود از حال بروم.

در مسیری که از تبریز تا تهران می‌آمدیم، در شهر میانه آقای حاج جعفر رضایی و دوستانشان خیلی زحمت کشیده و مراسم شام مفصلی تدارک دیده بودند، تهیه شام و محل نماز برای چند هزار نفر کار بسیار بزرگی بود، که اعضای ستاد پشتیبانی جبهه و جنگ استان به شایستگی آن را انجام دادند. شاید بزرگترین اعزام نیرو از تبریز و استان آذربایجان شرقی به مناطق جنگی، همین اعزام طلایه‌داران سپاهیان حضرت محمد بود. من آن زمان دو ماه و چند روز بود که مسؤول بسیج شده بودم و این توفیق هم در آن ایام نصیب من شد که خدمتگزار چنین گروه بی‌سابقه‌ای از اعزامی‌ها باشم.

البته دیگر آقایان به جبهه رفتند و بعد از آن عملیات‌های کربلای ۴ و ۵، عملیاتی که در غرب کشور و والفجر ۱۰ انجام شد و بعدش هم که دیگر حوادث آخر جنگ اتفاق افتاد.